

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

اطراف

سوختیگانِ غمت با غمِ دل خُمراند
سوختیگانِ غمت با غمِ دل خُمراند
سوختیگانِ غمت با غمِ دل خُمراند
سوختیگانِ غمت با غمِ دل خُمراند

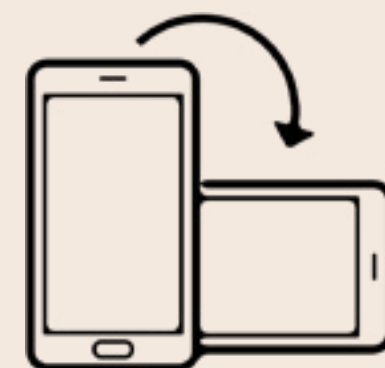
عناصیر

تحقیق و تدوین: تحریریه‌ی اطراف
عکس روی جلد: پرچم ابریشم، بافته شده در قرن
۱۷ میلادی، آرشیو موزه‌ی فیلا دلفیا
طراحی جلد و صفحات داخلی: کارگاه نشر اطراف
طراح لوگوتایپ: حمید قدسی
عنوان: برگرفته از شعر فؤاد کرمانی



اطراف

همه‌ی حقوق چاپ و نشر این اثر برای «نشر اطراف» محفوظ است. نقل برش‌هایی از این اثر (چاپی، صوتی، تصویری، الکترونیکی) با ذکر منبع و ارجاع به سایت اطراف مجاز است. تهران، خیابان شریعتی، خیابان قبا، کوچه کوروش، پلاک ۱۴، واحد ۲ / تلفن: ۲۲۸۹۰۵۵۷ / Atraf.ir



برای تجربه‌ی بهتر
صفحه‌ی موبایل خود را به
صورت افقی تنظیم کنید

درباره‌ی غمِ خرم

در این سالِ ساکن و راکد که سرنوشت جهان معطلِ ذره‌ای مانده، اسم پیشکشِ محرم‌مان را گذاشتیم «غمِ خرم» که بیشتر یادمان باشد چرا روایتِ وقایع سال ۶۱ حسابش از شرحِ باقی غصه‌های زندگی روزمره و معمولی جداست. غمِ خرم غمی است که جامد و مرده در ما نمی‌ایستد. زخم می‌زند ولی در شکاف جا مانده از زخم، مسیری تازه می‌رویاند. دالان می‌زاید.

فاصله‌گذاری محرم ۹۹ شاید حسن‌القضاءِ ما باشد. مهلت ما برای تردید و تصمیم. فرصت ما برای این‌که انتخاب کنیم و بگذاریم غمِ خرم ما را بشکافد و برویاند.

ما همیشه در این اندوه، دورهم گریه کرده بودیم و نشده بود که دور از هم گریه کنیم. این محرم تلخ، آزمون سخت ماست: آیا در تنهایی هم اقامه‌ی غم را بلدیم؟

کرونا همان طور که باقی نظم‌های مأنوس و عادت‌های خودفریب را به هم ریخته روی این برگ از تقویم قمری هم ترکیب غریبی ساخته. ما را به مضمون این عزانزدیک کرده است: آیا با حسین به این سفر، پا می‌گذاریم؟

شاید امسال درک ما از شب تصمیم کامل شود؛ وقتی چراغ روضه‌های بزرگ خاموش است و راحت می‌شود در این خیمه نماند. امسال چه کسی خبر می‌شود که ما با این اسم بزرگ مانده‌ایم یا از او بی‌صدا دور شده‌ایم؟ نورافکن‌ها و بلندگوهای پرهیاهو خاموش‌اند. چه کسی می‌فهمد ما به اختیار خودمان از آستانه‌ی این غم عبور می‌کنیم یا نه؟ فاصله‌گذاری محرم ۹۹ فاصله‌ی ما با کاروان را معلوم می‌کند؛ همه‌ی این سال‌ها تماشاگر و دنباله‌روی منفعل بودیم یا پیوستن، انتخاب واقعی مان بود. امسال محک می‌خوریم. آیا این اندوه هر ساله، عادت‌ی دیرین بود که فقط با هم‌افزایی جمعی در ما شکل می‌گرفت و در



رودربایستی با دیگران به این ماتم در می‌آمدیم یا در خلوتمان هم ظهر واقعه رخ می‌دهد بی‌مدد صداهای بلند و نگاهِ قضاوتگرِ هم‌اشکی‌ها. وقتی سنت‌های دوست‌داشتنیِ محلی و تکرارهای هزاران ساله نیستند، آیا در خودمان سینه می‌زیم و دم می‌گیریم یا به سکوت و رخوت تن می‌دهیم؟ در این روزها که خیمه‌های ما دور از هم است، ما چند نفرهای زیر یک سقف، به همان شکوه و عظمتی نوحه و زاری می‌کنیم که زیر سقف‌های بلند و همراه نفرات زیاد می‌کردیم. شاید اگر چنین شود سال‌های بعد که ما نقطه‌ها، دوباره هم را بیاییم هم‌عزایی زیباتری راه بیندازیم، دایره‌های فشرده‌تری برای سینه‌زدن بسازیم و شانه‌هایمان را بیشتر به هم بفشاریم.

این روزها بهت و خاموشیِ پس از همه‌ها، امکان تأملی فراهم آورده که ببینیم چرا تا امروز زیر این پرچم‌ها ایستاده بودیم. اگر به ما از این کاروان خبری نرسیده بود زندگی مان چه فرقی با امروز می‌کرد. در لایه‌های پنهان این محرم، ما با خودمان روبه‌رو می‌شویم؛ روراست می‌شویم. محرمِ کرونازده، بخت ما برای خلوت با اسامی مطهر است تا بدانیم در ما تجلی کرده‌اند یا فقط بر زبان مان می‌چرخند.

امسال روزه‌هایی رادرک می‌کنیم که پیش‌تر تجسم‌شان بر ایمان سخت بود. سال روبه‌رویی ما با بوریاست. روزه‌ی دفن چند نفره. تنها در خاک گذاشتن بدن‌های خونین. سال درک لحظه‌ی هیچ کس. سال لمس وقتی از زمان که کسی برای یاری نیست. پاره‌های مقتل آمده‌اند نزدیک؛ نیازی به روزه رفتن نیست، کافیست در باز کنیم که بیایند تو.

در وقتی از تاریخ که آدمیزاد بیش از هر وقت دیگری از مرگ ترسیده، وقتی از تاریخ که هر کس صدها بار مرگ خودش را تجسم کرده، آیا غنای فریاد «فیاسیوف خذینی» دل‌وجان ما را می‌لرزاند یا به همان ترس‌های روزمره رضاداده‌ایم؟ شاید اگر در باز کنیم بیش از هر وقت دیگری رجزهایش در ما طنین بیندازد: «انی لاری الموت الا السعادة». شاید در سالی که بیش از خودمان نگران خانواده و عزیزان مان بوده‌ایم، این حقیقت رادرک کنیم که همراه بردن پاره‌های تن و فرزندان چه شجاعت شگرف‌تری از رفتن به آغوش مرگ می‌طلبد.

هرآن چه بر ما می‌گذرد، هر قدر هم که طاقت فرسا، باز هم نسبت‌مان با حقیقت طاقت‌سوز واقعیه‌ی سال ۶۱ در حد یک شبیه‌خوانی نمایشی و کوچک باقی می‌ماند، چون عنصری که آن رنج‌ها را برده از عنصر



همه‌ی مالطیف‌تر بوده و هرزخمی هزار بار او را عمیق‌تر شکافته است. باز هم به اندازه‌ی فاصله‌ی یک شبیه‌خوان از شخصیت اصلی، از تجربه‌ی اصل واقعه دوریم.

در سلسله‌ی آزمون‌های نفس‌گیری که خانواده‌ی تسلیم‌ناپذیر از آن عبور کرده‌اند برای هر کدام ما حلقه‌ای ست؛ برای توسل و برای گریز. در هر مصیبتی که باشیم در این چند وجهی عاشورا برای ما گوشه‌ای است برای نزدیک شدن. همیشه از هر رنجی که می‌کشیم، گریزی ست به رنجی در آن بیابان که وضع ما را در بر بگیرد و سخت‌تر از وضع ما باشد.

روزهایی که بارنج‌ها همسایه‌تریم بیشتر می‌فهمیم: «لا یوم کیومک.»

تعریف یک خطی محرم‌نامه‌ی امسال این است: از عشق باید اثری بر جا گذاشت.

غمِ خرم، روایت نشان‌ها و یادمان‌های به جامانده از دلدادگان است: علم‌ها و طومارها، عکس‌ها و نقاشی‌ها و صداها، نوحه‌ها و متن‌ها.

غمِ خرم درباره‌ی این است: راهی را که می‌رویم باید نشانه بگذاریم چون پشت سرهنوز مردمی در راهند.
از این زیارت نباید دستِ خالی برگشت. یادگاری‌های عاشق مهم‌اند.

غمِ خرم، مرورِ مابه‌ازاهایِ این جهانی است از تجربه‌ای یگانه که اصلِ آن جهانی‌اش را نمی‌شود با کسی به
اشتراک گذاشت ❖

۱۳

شاه حسین علم‌کش قاسم فتحی

می‌گفتند «خب که چی آدم همه‌ی زندگی‌اش را بگذارد پای یک علم.» جواب می‌داد که «بابا جان! الان شما بری توی مجلس ختم یه نفر برای احترام دسته‌گل می‌بری واسه صاحب‌عزا. این هم دسته‌گل ماست.»

۴۷

هر جا که هست پرتوروی حبیب‌هست

آثار هنری و پژوهش‌ها نشان می‌دهند که عزاداری محرم در هر منطقه و هر دوره‌ی زمانی در تعامل با فرهنگ‌ها، آداب و رسوم، سبک‌های زندگی و سنت‌های گوناگون ویژگی‌های خاص و متمایزی یافته است

۶۹

چهارگاه مهدی شادمانی سید جواد رسولی

مهدی بعد از آن که پاسخ سؤالش را فهمیده بود، لباس رزم تنش کرد. آماده شد تا به میدان برود و همه‌ی آن چیزی که در کشف و شهودش در عاشورا یافته بود را به ما هم نشان بدهد

۹۳

گفتا که بود همره؟ گفتم خیالت ای شه

وجه تمایز گواهی‌نامه‌های حج شیعیان تصویر حرم ائمه در کربلا، سامرا، کاظمین و مشهد است. در این طومارها معمولاً روایت سفر به عتبات اضافه شده است

حاج عباس نغمه‌سرای اسلامی مرتضی قدیمی ۱۰۴

حاج عباس دیگر به چرخیدن حلقه‌ها و حرکت نوار خیره نیست، به پنجره و آفتاب مرداد زل زده، به محرمی که نزدیک است و حال و هوای متفاوتی با همه‌ی محرم‌های بعد از واقعه‌ی عاشورا دارد

عکس‌های آفتابی برایان ساندرز عباس طهرانی ۱۲۳

یکی می‌گوید من یک گوشی ساده‌ی اضافه دارم و دیگری می‌گوید همین جا همه پول جمع کنیم و برایش گوشی بخریم. می‌گوید مسئله موبایل نیست، مسئله عکس‌های توی گوشی ست. یک خبرنگار لبنانی می‌گوید «همه‌ی عکسا و فیلمای منم مجانی مال شما.» برایان کمی عصبی ترمی گوید نه، مسئله عکس‌هایی ست که با نگاه من گرفته شده

دیگر اینکه این اقدامات محض فیض است ۱۶۰

قربانت شوم، از امروز مجلس روضه‌خوانی نواب علیه‌عالیه انیس الدوله در کشیک‌خانه مبارکه می‌باشد و از امشب هم علی‌الرسم باید درب حرم مبارک ذکر مصیب بشود به حضور مبارک



♦ شاه حسین علمکش ♦

روایتِ حسینِ غیورمرادی، راننده‌ای که کامیونش را فروخت و تمام زندگی‌اش را وقف یک عَلمِ بزرگ کرد.

اقاسم فتحی

ولع دیدن دوچیززائران و مجاوران و مشتاقان را راهی موزه‌ی آستان قدس رضوی می‌کند: مدال‌های مرحوم تختی و عَلمِ شاه‌حسین.

وقتی با اهل فن درباره‌ی شاه‌حسین حرف می‌زدم همه بدون مقدمه می‌گفتند عَلمش بزرگ‌ترین علم ایران است بلکم جهان. گفتند که شاه‌حسین تا کمرش راست بود و سینه‌اش سپر، هر سال هیئتش را با علم راهی حرم می‌کرده ولی قبل از فوتش، حدود یک‌سال قبلش، آن را به موزه‌ی آستان

می برد. توی خیالات من، علم همان چند تیغی پُراز پُرو شالی بود که یک نفر قُلُق بسته زیرش علی می کند و چند قدم می بردش جلو و باز می گذاردش روی پایه. همان فلزهای سنگینی که اربعین و تاسوعا و عاشورا پشت به دسته ی زنجیرزنی و روبه حرم، سلانه سلانه تا اذان ظهر حملشان می کنند. توی آن ایام سوت و کور کرونایی پاشدم رفتم موزه تا از نزدیک بینمش. دسته گل شاه حسین یک قطعه ی هنری به معنای دقیق کلمه بود. از آن چیزهایی که تا به حال توی تکیه ها و دسته ها دیده بودم فرسنگ ها جلوتر بود. و جزئیات، این جزئیات به غایت دلنشین، درست و مرتب و دقیق و در نهایت ظرافت و دقت کنار هم چیده شده بود. شاه حسین نه تنها روایت اصلی معرکه را به بهترین شکل ممکن روی علمش سوار کرده که برای خرده روایت ها هم، نشانه های کوچکی را بازسازی و طی مرور زمان به علم اضافه کرده است تا آن را به مقتل مصور تمام عیاری مبدل کند. در خلال گفت و گو با دوستان و خانواده اش برایم روشن شد که عادت به پخته خواری در مرامش نبوده. حاضر و آماده نه چیزی را خریده و نه اسبابی سوارش کرده است. نه پولی قرض کرده و نه اجازه

داده خرج عَلمش بیفتد پای کس دیگری.

روایت زیر، روایت ساخت علم است و بانی اش که همه ی زندگی اش را پای آن ریخته است ❖

❖ باید از مسعود نبی دوست که اولین بار پیشنهاد داد پی علم را بگیرم و بخشی از آرشو صوتی اش را در اختیارم گذاشت بی اندازه تشکر کنم. هم چنین از علی اصغر نعیم آبادی، محمد غیورمرادی، محمد توانایی خبازان، هما سعادت مند و حسین بیات که بی منت و مهربانانه هرچه را در چنته داشتند در اختیارم گذاشتند بی نهایت تشکر می کنم؛ حق گزارم و قدردان.

علم شاه حسین اولش یک نفره بود؛ اولش یعنی اوایل دهه ی سی. یک نفر با چند تا از دوست و رفقاییش آن را می بردند و می آوردند. ساده و عادی شبیه علم هیئت های دیگر. حتی شاید نحیف تر و کوچک تر از باقی علم ها.

پدرش اولین علم را در نه سالگی با چند تا حلب و لوله ی آهنی و مقداری پرچم برایش می سازد و او از آن روز تا آخر عمرش دیگر بی علم نمی ماند. پسر پیرمرد کشاورز، راننده ی کامیون بود. گاهی کرج، گاهی مشهد. گاهی جنوب، گاهی شمال. هر روز، هر چیزی، به هر کجا که بار می خورد، می بُرد. کسی نمی داند این راننده ی کامیون دقیقاً چطور و از کی صاحب بزرگ ترین علم ایران شد. همه فقط این را می دانند که شاه حسین هر چه مال و منال داشت به پای علمش ریخت.

متولد سنه ی ۱۳۱۱ که از همان بچگی توی دم و بازدم هیئت های مختلف چرخ می خورد: هیئت رضا ترکه، خمسه طیبه، دوازده امامی ها و میرزایی سادات رضوی. شاه حسین جوانی هایش



پیش از این که کامیون بخرد نجار بوده. توی بازارچه‌ی «حاج آقا جان» دکان داشته، کنار حرم توی بست بالا. یک بار در همان نجاری سه تا از انگشت‌هایش زیر دستگاه می‌رود و به پوست آویزان می‌شود. خودش می‌گفته تکه‌های انگشتش را از زیر خاک آره بیرون کشیده و گذاشته لای دستمال و رفته سمت بیمارستان آمریکایی‌ها. دکتر گفته بود کاری از دست ما بر نمی‌آید. شاه حسین هم گفته بود «شما اینارو بخیه بزن، باقیش با خودم.» بعد توسل کرده بوده به حضرت ابوالفضل (ع) و ظاهراً انگشت‌هایش جوش خورده بودند جزیکی که کمی، فقط کمی، انخنا پیدا کرده بود.

شاه حسین هیئت داشت؛ «منتظرین قائم آل محمد بنی‌هاشمی». هیئت بزرگی هم بود. خودش می‌گفت سه ماه از سال را با ماشین کار نمی‌کنم: ماه رمضان و بعدش هم محرم و صفر. محرم و صفر تمام وقت در هیئت بود. میون دار بود. میون دار دوهزار سینه‌زن. ضرب سینه‌زنی قدیم با حالا فرق می‌کرد. دسته‌ی عزا با ثلاث و هفت ضرب دم می‌گرفت. هفت ضرب را یک نفس باید می‌زدند و بی فاصله. نوحه خوان که می‌خواست شور بدهد آهنگش را تغییر می‌داد و میون دار فریاد می‌کشید

و ضرب ثلاث را اعلام می کرد. جان می خواست. حنجره می خواست. میون دار از میان چند فوج از کوچه پس کوچه های سینه زن ها راه می رفت و نظم می داد به ضرب ها و صف ها. دستور لخت شدن راهم میون دار باید اعلام می کرد. یکی از سادات پیشکسوت که پیراهن در می آورد باقی اجازه پیدا می کردند. اما میون داری و هیئت داری شاه حسین را قانع نمی کرد.

علم شاه حسین اول به همان سادگی علم های دیگر بود ولی دلش راضی نمی شد. برای همین خیز برداشت و کم کم بزرگش کرد. طول و عرض و بالا و پایینش سال به سال بزرگ تر و زیبا تر می شد. با کامیون گل ایران را می چرخید و توی همه ی شهرها دنبال اسباب عزاداری می گشت. هر جا که سفر می رفت به جای سوغاتی خریدن برای اهل و عیال، برای علمش سوغات می خرید. یک بار که با خانواده رفته بودند اصفهان به بچه هایش گفته بود شیرهای طلایی و مرغ علم هایی که خریدم را مادرتان نیند. گذاشته بود زیر صندلی کامیون. شب موقع خواب نمی شد صندلی ها را تکان داد چون حاج خانم می فهمید.

با کامیون گل ایران را می چرخید
و توی همه ی شهرها دنبال اسباب
عزاداری می گشت



پدرش اولین علم را در نُه سالگی با چند تا حلب و
لوله‌ی آهنی و مقداری پرچم برایش ساخت و او از آن
روز تا آخر عمرش دیگر بی علم نماند



« بسم الله الرحمن الرحيم »

این جانب حاج غلامحسین غیور مرادی

(معروف به شاه حسین علمدار)

متولد ۱۳۱۱ مشهد مقدس، فرزند کربلائی غلامرضا و بانو هاجر یزدی
وقف موید نمودم به آستان مقدس رضوی (علیه آلاف التحیه و الثناء).
این علامت عزاداری سالار شهیدان حضرت ابا عبدا.. الحسین (ع) تا در موزه
مورد بازدید دوستان اهل بیت عصمت و طهارت قرار گیرد. منتظرین قائم آل
محمد بنی هاشمی.

نام من باشد غلام شاه مظلومان حسین

افتخار نوکری دارم که گشتم شاه حسین

تاریخ وقف ۱۳۸۶/۱۰/۵ شمسی.

حیواناتِ روی علم را از اصفهان و تهران و شیراز و از هر کجا که دستش می‌رسید می‌خرید و سوار علم می‌کرد. حیوان‌های روی علم یا نقره‌کوب بودند یا طلاکوب. مثلاً وقتی از میدان سِداسماعیل برمی‌گشت به دوستانش می‌گفت «دوتا طاووس خریدم و یه دونه مرغ فلزی و دوتا شیر.» همه‌ی این‌ها را با پول بارِ کامیون می‌خرید و می‌آورد. نه از کسی پولی قرض می‌کرد و نه اجازه می‌داد کسی برای علمش چیزی بخرد. یک بار هم رفته بود تهران ماشینِ سواری بخرد ولی به جایش دوتا شیر خریده بود. حتی بخشی از پَر مرغوب شتر مرغ را هم رفته بود از سوریه خریده بود. حساب می‌کردند اگر ماشین سواری آن زمان ۱۶ هزار تومان بود، او رفته با پول دوتا ماشین، که می‌شده حوالی ۳۵ هزار تومان، دوتا شیر خریده بود. همه هم کار دست بودند. اوستای شیرسازیک بار به او گفته بود «مشهدی! چقدر تو ساده‌ای. اگر چانه می‌زدی من راه می‌آدم با تو و کمتر می‌گرفتم.» شاه حسین هم گفته بود: «نه خیر من ساده نیستم. ۳۵ تومن دادم و برای من همان ۳۵ تومن را می‌نویسند، نه کمترش را.»

رسید به جایی که دیگر علم جانداشت حتی برای ده سانت. مدام نگران بود که چیزی از علم کم

نشود. آخراشیای قیمتی هم کم نداشت. یکی دوباری هم ظاهراً چیزی از رویش باز کرده بودند. علم تا آخر عمرش جای درست و حسابی برای پارک کردن نداشت. خانه‌ی شاه حسین آن قدرها بزرگ نبود ولی به اندازه‌ای بود که مجلسِ روضه بگیرد و گاهی هم مجلسش رامی برد توی مساجد و حسینیه‌هایی که می‌شناخت. حاج محمد توانایی، یکی از علم‌کش‌های قدیمی و رفیق شفیق شاه حسین، تعریف می‌کرد که دهه‌ی هفتاد و هشتاد، شب‌های محرم چند نفری پای علم می‌خوابیدند تا کسی چیزی کش نرود ازش. کسی شیرو طاووس و مرغ و غزال و پَرشتر مرغ را، حالا به هرنیتی، با خودش نبرد. پَرشتر مرغ روی علم شاه حسین پر خاصی بود. کسی نبود که بتواند توی ایران پَرها را رنگ کند. شاه حسین رفیقی داشت که پسرهایش آمریکا بودند. به رفیقش که هر دوسه سال یک بار می‌رفت آن جا سفارش پرمی داد. بعد بچه‌هایش از همان جا یا کشورهای دیگری رفتند پرمی خریدند برای علم. پرهایی که ۹۰ سانت ارتفاع داشتند و علامت پرواز بودند؛ پرواز بین زمین و آسمان. پرها، فرشته‌هایی را به یاد می‌آوردند که دیر رسیده بودند به معرکه و کار از کار گذشته بود. برای همین دیگر به آسمان بزن گشته بودند.

به دوستانش می‌گفت «دوتا
طاووس خریدم و یه دونه مرغ
فلزی و دوتا شیر.» همه‌ی
این‌ها را با پول بار کامیون
می‌خرید و می‌آورد



شاه حسین وقتی دید که علم دیگر جای خالی ندارد و همه جایش را پُر کرده، افتاد به بزرگ کردنِ طول و عرضش. دسته گل شاه حسین رسیده بود به نُه متر. سه تا پایه گذاشت برایش. سه نفره اش کردند. یکی وسط، دو نفر هم چپ و راست. سه نفر هم قد و هم هیکل باید می رفتند زیرش با ده ها نفر هیئت که مراقب شان باشد. بیشتر از هر وقت دیگر توی چشم بود و هواخواه زیادی پیدا کرده بود. حالا بلند کردنش فنی تر و تخصصی تر هم شده بود. بار سنگین علم باید میزان باشد. یعنی هر چه یک طرفش دارد باید آن طرفش هم داشته باشد. ولی علم کش ها هر چه قدر هم زور و بازو می داشتند باز هم چیزی حدود صد نفر با چشم های باز دور و برشان بودند تا علم لنگر نیندازد و زمین نخورد. شاه حسین هنوز راضی نبود. به نظرش علم هنوز درخور این عزاننده بود. هنوز به اندازه ی کافی آبرومند نبود. در کنار کامیون داری رفت حوالی محله ی «طلاب» و حمام کوچکی برپا کرد که شش هفت تا دوش بیشتر نداشت. اموراتش را با همین می گذراند برای این که فقط به یک چیز برسد: به علم و روضه ی امام حسین^(ع). شور و انگیزه و اصل و فرع زندگی اش همین بود. محرم و صفر که تمام می شد

باقی سال را می‌نشست نقشه می‌کشید برای محرم سال بعد. پول جمع می‌کرد که برود برای علم چیزی بخرد. بند هیچی هم نبود؛ گشنه و تشنه و روز و شب و نصفه شب هم نداشت. هر جا و هر لحظه که فکر می‌کرد می‌تواند برای علم چیزی بخرد، می‌گذاشت می‌رفت و تا چند روز پیدایش نمی‌شد. نیست می‌شد. شده بود یک روز و دو روز و یک هفته هم نباشد. حتی شده بود یکهو سراز کربلا دریاورد. تلفنی هم نبود که کسی پیگیرش شود. علم ولی همچنان بزرگ‌تر می‌شد. دیگر پنج نفر باید می‌رفتند زیرش. رسیده بود به چیزی حدود دوازده سیزده متر.

شاه حسین با این که خودش علم را ساخته بود ولی این آخری‌ها دیگر بلندش نمی‌کرد. همیشه صدها نفر عزادار و علم‌کش آماتور و حرفه‌ای دورش بودند که دل‌شان می‌خواست یک لحظه، فقط یک لحظه، سنگینی علم بیفتد روی دوش‌شان چه برسد به این که چند قدم هم جلو ببرند. ترتیب علم‌کشی این‌طور بود که اول سید می‌آمد مهربان‌تر علم را می‌شکست و بعد باقی به ترتیب سن و سال با وضو می‌رفتند زیرش. جوان‌های کارکشته‌ای هم بودند که کمک‌شان می‌کردند. بلند کردن علم

کار ساده‌ای نیست. تخصص می‌خواهد. باید حواست باشد کج بلند نکنی، راست بلند نکنی، چپه نکنی. در ضمن و از همه مهم‌تر، علم‌کش باید آدم درست و سالمی باشد. پاک باشد. لأبالی جایی ندارد. این علم به نام عباس است، علم‌دار حسین. در نتیجه، آدم تارک صلاة صلاحیت رفتن زیر علم را ندارد. جوان‌هایی بودند که وقتی بلندش می‌کردند بدن‌شان تکان نمی‌خورد. قرص و محکم بودند.

شاه حسین همیشه بیست‌سی متر جلوتر از همه بود، جلوتر از علم. علم‌کش‌ها می‌گفتند عشق می‌کرد از دور علمش را می‌دید، شلوغی زیرش را، کیف مردم را که با دیدنش ذوق می‌کردند و کلی عکس‌کنارش می‌انداختند. کسی هم اگر لیچار بارش می‌کرد که این همه پَرشتر مرغ رنگ شده را از ناف فلان جا و شیرهایش را از بهمان جا برداشتی آوردی که چی؟ می‌گفت «پول عشق است. من کاری به کارت‌ان ندارم، شما هم کاری به کار من نداشته باشید.» تازه یک بار هم علم را برده بود تهران پیش حاج طیب قبل از این که اعدامش کنند.

اوستای شیرساز گفته بود
«مشهدی! چقدر تو ساده‌ای.
اگر چانه می‌زدی کمتر
می‌گرفتم.» شاه حسین هم
گفته بود: «من ساده نیستم.
برای من همان ۳۵ تومن را
می‌نویسند نه کمترش را.»



تصویر شاه حسین را اولین بار در آلبوم حاج محمد توانایی دیدیم: چهارشانه، بلندبالا و رشید. عین باقی لوتی‌ها



تصویر شاه حسین را اولین بار در آلبوم حاج محمد توانایی دیدیم: چهارشانه، بلندبالا و رشید. عین باقی لوتی‌ها. ممدآقا از همان موقعی که علم شاه حسین شش متری بود با او عیاق شد و جفت و جور. عکس‌ها را که می‌بینیم رفیق مان می‌پرسد «این عکسای پانوراما رو کی گرفته؟» حاجی می‌گوید «اینارو فقط یه عکاس تو مشهد می‌گرفت. پول دو تارو می‌گرفت یکی چاپ می‌کرد. دو تا کاغذو می‌داشت کنار هم تا همه‌ی علم رو تو یه عکس جا بده. توی این عکس علم جای بانک سپه سابقِ حوالی میدون شهداست. شاه حسین ایام عزاداری اون جا نگهش می‌داشت.» حالا چیزی حدود ۱۲ سال است که شاه حسین از دنیا رفته است. حاج محمد از دوستان قدیمی اش بود. توی خیابان گاراژدارها ترمزسازی داشت. می‌گوید شاه حسین می‌آمده توی تعمیرگاهش و می‌گفته «حاجی! این هفته می‌خوام بریم بازار علمو درست کنیم و بیریمش هیئت.» می‌گوید لباس سیاه عزا همیشه زیر پیراهنش بود. نگران بود که نکند یکهو سراز هیئت در بیاورد و لباس سیاه تنش نباشد؛ همان لباس عزایی که با خودش دفن کردند.

شاه حسین سال‌های بعد از انقلاب کمی دلگیر بود. توی حرم بمب گذاشته بودند و برای همین نمی‌گذاشتند علم تا صحن اِسمال طلا برود. علم دم حرم می‌ایستاد. زائر و مجاور می‌آمدند تا صبح جمع می‌شدند دورش. یک سری مسائل دیگر هم پیش آمده بود. مثلاً عده‌ای می‌گفتند علم شبیه صلیب است. عده‌ی دیگری هم بودند که با شخصیت داش مشتی و لوتی‌اش مشکل داشتند. مثلاً می‌گفتند «خب که چی آدم همه‌ی زندگی‌اش را بگذارد پای یک علم.» جواب می‌داد که «بابا جان! الان شما بری توی مجلس تعزیه یه نفر برای احترام دسته‌گل می‌بره واسه صاحب‌عزا. این هم دسته‌گل ماست.» و بعد شعری از سروی، شاعر هیئت‌شان، می‌خواند که حدیث نفس خودش بود و زبان حالش «سروی این ابیات را بحر علم بسرود و گفت / این علم چون دسته‌ی گل زینت بزم عزاست» این دسته‌گل، شعله‌ی شاه حسین بود. زبانه می‌کشید. شاه حسین شعله را بزرگ می‌کرد: شش متری، نه متری، دوازده متری. این شعله و این آتش را مدام بزرگ و بزرگ‌تر می‌کرد. وقتی می‌دید پنجه‌ی جوان‌های عاصی دور شال‌های علم مشت می‌شود، دلش سبک می‌شد. فکر می‌کرد مزدش همین است.

یک بار نصف لامپ‌های علم سوخته بود. به خاطر تحریم گیر نمی‌آمد. کسی لامپ یخچالی نداشت. مشهد را زیرورو کرده بودند. شاه حسین و علم‌کش‌ها نزدیک همان بانک سپه بودند. رئیس بانک هم آدم درست و خوبی بود و برق می‌رساند بهشان. ولی خب لامپ‌ها سوخته بود و اوقات شاه حسین خیلی از این بابت تلخ شده بود. وسط خیابان هم همین طوری راه می‌رفت و فکر می‌کرد و داد می‌زد که «یا امام رضا، یا امام حسین خودت درستش کن.» همه سرگرم کار خودشان بودند و مشغول تروتمیز کردن علم. کسی امیدی به روشنایی نداشت. ولی یکهو جوانِ موتورسواری ترمز می‌کشد بیخ جماعت. تیپ‌وتالش ساده بود. پیک بود انگار. شاه حسین سرگرم علمش بود. محالش نگذاشت. ذهنش درگیر بود. قبلش هم هر کسی پیشنهادی داده بود. یکی گفته بود لامپ‌های سالم را دوتا یکی کنیم، یکی گفته بود همان‌هایی که روشن می‌شوند را روشن نگه داریم و برویم به آمان خدا.

جوان موتوروری گفت «شاه حسین! لامپِ نمِخه پِره علمت؟» حالا خودِ شاه حسین با هر کسی که می‌شناخت حرف زده بود و هر کجا که عقلش می‌رسید رفته بود که این دسته‌گل شب را بدون

نور نگذرانند، چراغانی باشد، نورانی باشد. همه مات مانده بودند. جوان موتوری دوباره گفت «چندتا می خن؟»، گفتند «هرچندتا، اصلاً هرچندتا که داری ما می خریم.» هنوز کسی باورش نشده بود. با خودشان می گفتند دارد چرند تحویل مان می دهد. ولی همین که زیپ کاپشنش را کشید پایین و جعبه های لامپ را درآورد همه دوباره ساکت شدند. لامپ ها را گرفته بودند دست شان و دسته جمعی گریه می کردند. چشم هایشان روشن شده بود.

تا سه سال قبل از فوتش علم را می کشیدند. بعد هم یکی دو سال بردنش حسینیه «کرمانی ها» و بعد هم برای مدتی رفت توی حسینیه «کربلایی ها». خیلی دوست داشت بپرتهش کربلا. آرزویش این بود. می گفت یک تریلی بخریم یا اجاره کنیم و چندتا از علم کش ها را ببریم با خودمان. بپرتهش حرم اباالفضل طوافش بدهد و بعد هم ببرد خدمت برادرش و بگذاردش همان جا و برگردد ایران. ولی نمی توانست این دسته گل را بدون داشتن یک جاومکان درست و حسابی تنها بگذارد. آرزویش عملی نشد. سال های آخر قلبش کمی ناراحت شده بود. رفته بود دکترو دکتر گفته بود



باید برای قلبش باتری بگذارد. او هم گفته بود «اگه باتری بذارم می‌تونم سینه بزخم؟» دکتر هم گفته بود «نه نمی‌توانی» و نگذاشت. تا آخرین سال سینه اش رازده بود.

بعد از مرگش همسرش، نزدیک‌ترین آدم به شاه حسین، نتوانست بیشتر از شش ماه نبودن او را تحمل کند گفته بود «شاه حسین رفت و من هم نمی‌توانم بیشتر از این بمانم توی این دنیا.» دلداری اش دادند. گفتند که صاحب علم صبر می‌دهد اما او با تأکید و اطمینان می‌گفت که بعد از شاه حسین نمی‌تواند بماند. تا وقتی شاه حسین زنده بود نه کربلا رفته بود و نه نجف. پنج ماه بعد از فوت شاه حسین بود که شرایطی جور شد و به سفر کربلا رفت. همسر شاه حسین در اولین زیارت کربلایش آخرین لحظات عمرش را گذراند و در کاظمین از دنیا رفت. همه‌ی آن‌هایی که او را می‌شناختند می‌دانستند شاه حسین اگر چنین همسری نداشت حتی یک جلسه هم نمی‌توانست برود. کافی بود کمی سر ناسازگاری می‌گذاشت و از این همه نبودن و توجه به علم شاکی می‌شد.

همسرش سفره‌دار بود. همیشه شصت هفتاد نفر توی شلوغی‌های محرم و صفر پای علم شاه حسین

بودند. خانه‌شان همیشه پراز مهمان بود. شام درست می‌کرد برای همه‌ی این‌ها. در واقع، نصف بار علم افتاده بود روی دوش این زن؛ پختن و جارو کشیدن و ظرف شستن و... آن‌هایی که نزدیک شاه حسین و زندگی‌اش بودند می‌دانستند که این دو با چه لحن و عشقی با هم حرف می‌زدند. زن همه‌ی تجهیزات و اسبابِ روی علم را خیلی خوب می‌شناخت و تمام شال‌های روی علم را خودش یکی یکی می‌شست.



شاه حسین یک سال قبل از فوتش خیلی نگران علم بود. توی همان روزها و شب‌ها کنار علی اصغر نعیم آبادی می‌زند زیر گریه. علی اصغر نعیم آبادی از مسئولین سابق هیئت‌های مذهبی استان و خادم چهل پنجاه ساله‌ی حرم، محرم و مونس شاه حسین بود. پیش نعیم آبادی درد دل می‌کند و می‌گوید «می‌ترسم اتفاقی برای این علم بیفتد.» می‌ترسید شرحه شرحه شود و هرتکه‌اش سرازیک جا در بیاورد. به نعیم آبادی می‌گوید «می‌خواهم علم را ببرم کربلا و بگذارمش در بین الحرمین.»

این دسته‌گل، شعله‌ی شاه حسین
بود. زیانه می‌کشید. بزرگ می‌شد



می گفتند «خب که چی آدم همه ی زندگی اش را بگذارد پای یک علم.» جواب می داد
که «بابا جان! الان شما بری توی مجلس ختم یه نفر برای احترام دسته گل می بری واسه
صاحب عزا. این هم دسته گل ماست.»



نعیم آبادی می رود دنبال کارهایش با این که ته دلش می دانست این کار شدنی نیست. دست آخر به همان نتیجه ی اول می رسد. این که بردن علم به یک کشور بی ثبات که مدیریت درستی ندارد به صلاح نیست. دوم این که، رها کردن علم بدون هیچ حفاظ و مراقبی ممکن بود باعث شود اسباب و تجهیزاتش را توی بین الحرمین باز کنند در صورتی که او از علمش مثل برگ گل محافظت می کرد. و آخر و مهم تر از همه این که، فرهنگ علم و علم کشی به نسبت ایرانی ها و به خصوص خراسانی ها و مشهدی ها توی عراق آن چنان شناخته شده نیست و طالبی ندارد و اگر برود آن جا دیگر همه چیز از دست شان خارج می شود. خبر این که انتقال به عراق، شدنی نیست خیلی ناراحتش کرد. اما یک پیشنهاد باعث شد ذوق زده شود «اگر بشه موافق که ببریمش موزه حرم امام رضا(ع)؟» نعیم آبادی می گفت با این پیشنهاد جان گرفت. باورش نمی شد. چه اشکی ریخت و چه گریه ای کرد. نعیم آبادی به او گفته بود می رود و رو می اندازد به هر کسی که می شناسد. ولی وقتی خیز برداشت و مذاکرات اولیه را انجام داد دوباره حرف های تکراری شنید. شباهت علم به صلیب و حرف هایی شبیه به این که توی

زنش تجهیزات و اسباب روی
علم را خیلی خوب می شناخت
و تمام شال های روی علم را
خودش یکی یکی می شست



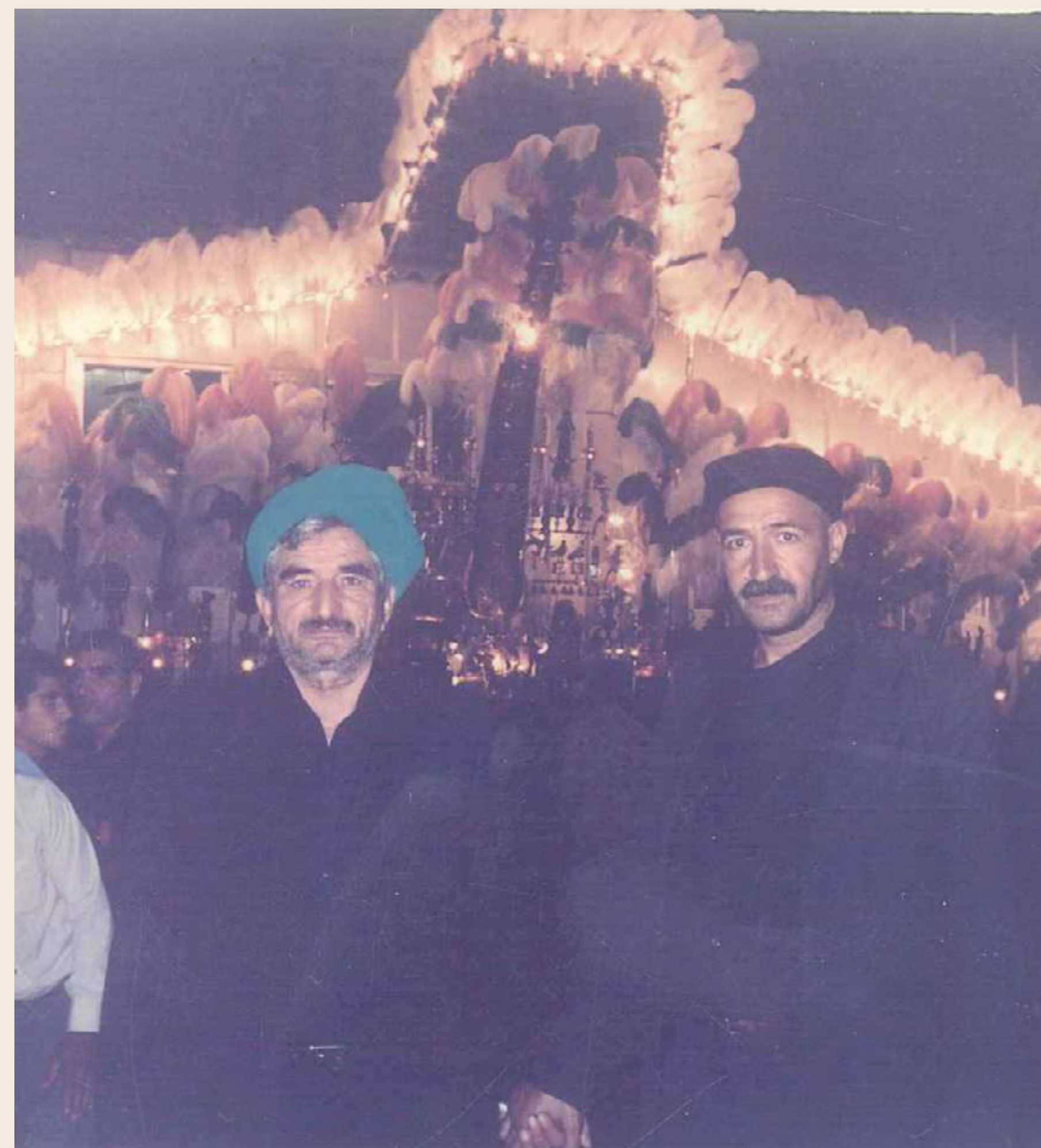
جان بعضی‌ها ته‌نشین شده بود، دوباره مطرح شد. تلاش‌ها ادامه داشت. آن دوره علم را برده بودند حسینیه «کرمانی‌ها» و حتی برایش دزدگیر گذاشته بودند. شاه حسین صبح تا شب خواب نداشت و نگران بود که نکند اتفاقی برای علم بیفتد. برای همین بعد از این پیشنهاد مدام پیگیر بود. نعیم‌آبادی به شاه حسین گفته بود که «اول باید نامه بنویسی و بگویی می‌خواهم علمم را وقف امام رضا^(ع) بکنم.» این‌که چیزی نبود؛ او همه‌ی زندگی‌اش را داده بود و غیر از این هم چیزی نمی‌خواست. گفته بود «توهر چی می‌خوای بنویس من امضا می‌کنم.» نوشت. هر چیزی که لازم بود را نوشت و امضا کرد. نامه را خطاب به قائم‌مقام آن زمان نوشتند و به خاطر رفاقت نعیم‌آبادی با او حتی یک بار با هم رفتند دفترش و شاه حسین آن‌جا شروع کرد به حرف زدن «ببینید! من دیگه دارم می‌میرم، آخرای آخراشه، فتیله به ته‌ته رسیده، داره سوسومی زنه. یه ذره بادِ دیگه بزنه تمومه. من می‌خوام این علم همین طوری بمونه. هیچی دیگه نمی‌خوام. اصلاً چی بهتر از این‌که بیاد در پناه امام رضا^(ع).» آقای قائم‌مقام هم دلداری‌اش داده بود و گفته بود «ماشالا شما رشید و بزرگ و روغن زردخورده‌ای. این حرفا چیه. عمر هم

دست خداست.» بعد از این جلسه بود که ظاهراً رضایت دادند.

چند روز بعد از دفتر مدیر کتابخانه‌ها و موزه‌های آستان قدس تلفن کردند به نعیم آبادی. می‌خواستند از چند و چون ماجرا بپرسند و گزارش کارشناسی درباره‌ی علم بنویسند. می‌خواستند اجازه بگیرند تا کارشناسان شان روی علم مطالعه کنند و تصمیم نهایی را بگیرند. دوباره سروکله‌ی مخالفت‌ها و افکار شخصی و حرف‌های بی‌پایه درباره‌ی علم پیدا شد. نعیم آبادی چاره را در یک چیز می‌دید: این که جلسه‌ای کنار علم و در حسینیه «کرمانی‌ها» برگزار شود و خود شاه حسین بیاید همه‌ی کارشناسان را ملتفت اصل موضوع کند. قبول کردند. از آن جلسه‌ای که برگزار شد و آن منبری که شاه حسین برای کارشناسان موزه رفت نه فیلمی وجود دارد و نه متنی، اما می‌گویند او روضه‌ی غرابی خوانده. دوباره در قامت میون دار شور داده به مجلس.

علم را گذاشته بودند سینه‌ی دیوار. جماعت حلقه زده بودند زیرش. او رفت زیر شاه تیغ نشست. بسم الله کرد. به پهلون نشست؛ طوری که هم بتواند به علم اشاره کند و هم روبه جماعت باشد. از تیغه‌ی اول

شروع کرد. از این که نماد سرو است و سرو نزد ایرانی ها علامت آزادی و ایستادگی و راستی است. به این که تیغه ها نشان از به س رنیزه کردنِ سر امام حسین^(ع) و باقی شهدای کربلاست و بالای تیغه ها هم به شکل اشک مجسم است و شمشیرهایی که برای یاری حضرت از نیام برکشیده شده اند. و این که بیشترین سیرت کامل در تاریخ متعلق به تیغ علم است. حرف زد. مجلس را دستش گرفته بود. از فطرس گفت. مَلکی که به خاطر خطایش از درگاه الهی رانده شد و پروبالش سوخته بود تا این که همراه با جبرئیل می آید خدمت پیامبر تا میلاد امام حسین^(ع) را تبریک بگوید. می خواست حضرت محمد^(ص) واسطه شود. پیامبر گفت «برو کنار گهواره ی امام حسین^(ع) بنشین تا خداوند پروبالت را دوباره برگرداند.» بعد از گُره ی وسط گفت که حکم جهان را دارد و حکومت حضرت صاحب^(عج). حکایت ها گفت. شعرها خواند. از



ذوالفقار گفت. شرح حال هدهد را گفت. از شیرفضه گفت. خودش گریه می کرد. زار زار. شعری که روی علم نوشته بود را بلندبلند برای جماعت می خواند. روضه اش حدود سه ساعتی طول کشید. تک تک را مرور کرد و توضیح داد. آن جا شده بود مجلس عزای حسین. ورق برگشت. همه موافقت کردند. اما اولش به جایی غیر از موزه ی مرکزی فکر می کردند. موزه ی مردم شناسی که به مسجد و حمام شاه مشهور بود. حتی یک بار قرار گذاشتند که شاه حسین برود حمام و مسجد را ببینید ولی بعد که رفت خطاب به شان گفته بود: «عمو! اون وقت اسموچی بذارم؟ به ما چی می گن؟ بعد از یک عمر علمشورفت گذاشت تو موم؟»

کسی دیگری توانست عذری بیاورد. همه چیز تمام شده بود. خلاصه این که قرار شد علم برود همان جایی که باید. بی چون و چرا.

علم باید می رفت توی قسمت تمبر و اسکناس که طبقه ی پایین موزه بود. برای همین به شاه حسین گفتند تمام اسباب و علامت ها را باید جدا کنی. اول شاسی اصلی را می فرستند پایین و بعد دوباره

اسباب جدا شده را برمی گردانند سرجایش. شاه حسین اما فقط تیغ وسط را باز کرد و لوازم و اسباب و باقی تیغه‌ها را گذاشت بماند. نعیم آبادی می گوید «به شاه حسین گفتم حاجی این زمان می بره. گفت حالا ببریمش درستش می کنیم.» نعیم آبادی می گوید «من اما توی دلم خالی شد. با خودم گفتم نکنه می خواد علمو همین طوری از بالا بده پایین.» علم را تقریباً همان طور درسته می برند توی حرم. همه هم نگاهش می کردند که چرا دسته گل امام حسین^(ع) این شکلی شده. کسی دقیق نمی داند که چرا شاه حسین به جز تیغه‌ی وسط، هیچ کدام از اسباب علم را باز نکرد. شاید می ترسید اتفاق برایش بیفتد یا پیچ‌هایش شل و سفت شوند یا این که ضربه بخورد.

عملیات آغاز شده بود اما نمی توانستند آن را بکشند پایین. نه می شد کجش کرد، نه می توانستند تعادلش را حفظ کنند و نه خبری از جرثقیل بود. نعیم آبادی می گوید دست به دامان رئیس موزه، آقای طوسی، شدند. او هم خودش آدم فنی بود. بعد بدون این که غریزند یا خللی در کار ایجاد کند رفت با خودش کلی آدم آورد و طناب. طناب را بستند سرشاسی و باقی طناب‌ها را دادند دست هفت هشت نفر آدم.

یک سال قبل از فوتش بیشتر
از هر وقت دیگر در تمام عمر
نگران علمش بود



مشخصات

وزن: حدود یک تن	۷ متر: ارتفاع	۱۳ متر: طول
۲۶ شیر	۱۹ تیغه	۵ پایه جهت حمل
۱۳۸ لامپ	۱۲۰۰ زنگوله	۱۰۰ شال
		۳۳۰ پر

قدمت وسائل آن به دوره قاجاریه باز می‌گردد و ساخت آن بصورت تدریجی از سال ۱۳۲۰ لغایت ۱۳۸۶ به طول انجامیده است. بعضی از تزئینات آن طلا و طلاکوب می‌باشد.

«ببینید! من دیگه دارم می‌میرم،
آخرای آخراشه، فتیله به ته ته
رسیده، داره سوسو می‌زنه. یه ذره باد
دیگه بزنه تمومه. من می‌خوام این
علم همین طوری بمونه. هیچی دیگه
نمی‌خوام. اصلاً چی بهتر از این که
بیاد در پناه امام رضا (ع).»

با هرطنابی یک جای شاسی را گرفته بودند. یک عده هم مراقب بودند که تعادلش به هم نخورد. علم را با آن هیبت می آورند لب نرده‌های چوبی. باید مراقب می بودند که برای طول و عرض علم اتفاق نیفتد و نرده‌ها نشکند. بلندش کردند. موقع پایین آمدن بین زمین و آسمان کج شد. علم پیچید. یکی از طناب‌ها در رفت و سرشاسی لگد زد و از بغل گوش یکی از نیروها رد شد. اگر می خورد به سرش مغزش متلاشی می شد. خدا به همه‌شان رحم کرد. علم با آن عظمت بالاخره پایین آمد و نشست در جایی که درهای قدیمی موزه را گذاشته بودند سینه‌ی دیوار. کنار قدیمی‌ترین پنجره فولاد حرم. این علامت خوبی بود. هر هیئتی که می آمد حرم، علمش را می گذاشت کنار پنجره و پشت به مردم و رو به علم عزاداری می کردند و بعد هم یا الله می کردند و می رفتند. هیئتی‌های جمع فهمیدند چه اتفاق افتاد. مات‌شان برده بود. پنجره فولاد، جفت معتبر و مقدس علم بود و وابسته به آن. در طول سال هر هیئت با علمش یک بار می آمد پشت پنجره. و حالا این علم برای همیشه آمده بود کنار پنجره فولاد. شاه حسین بعد از این، نزدیک به یک سال آرام‌ترین لحظات عمرش را زندگی کرد و بعد در

هشتمین ماه سال ۸۷ در روزی که به روز زیارتی حضرت رضا (ع) مشهور بود از دنیا رفت.



با محمد غیورمرادی، پسر شاه حسین، یک روز ظهر بلند می شویم می رویم دیدن علم. توی زیرزمین است؛ یعنی طوری که هم از طبقه ی اول می توانی نگاهش کنی و هم از زیرزمین. توی بخش قبر و اسکناس قدیمی موزه ی آستان قدس رضوی نگاهش می دارند. موقعی که به دیدنش رفتم جز یک لا شیشه ی سکوریت یک و خرده ای متری چیزی بین مان حائل نبود. داشتم همه ی ثروت یک هیئت را از نزدیک می دیدم. ۲۶ شیر طلا کوب و نقره کوب با اندازه های مختلف، قدونیم قد و سینه سپر کرده، به ترتیب و با فاصله، روی شاسی علم سوار شده اند. دو شیر سیاه هم رفته اند توی یک بوفه ی شیشه ای کوچک کنار علم؛ ظاهراً خود شاه حسین دیگر جایی برایشان روی علم نداشته و آن ها را هم همراه با دسته گلش راهی موزه کرده بود. دو ازدهای دهن باز هم نشسته اند سرنیش علم. پره های شتر مرغ اما تکان های ریزی دارند. قدمت



بعضی‌هایشان به بیش از ۳۰ سال هم می‌رسد. پژمرده شده‌اند ولی هنوز زیبايند. تيغه‌ها را می‌شماريم. ۱۹ تيغه دارد که یکی شاه‌تيغ بزرگ وسط علم است و ۱۸ تاي باقي در طرفين. دسته‌گل شاه‌حسین مثل کشتي نوح از هر چیزی جفتش را دارد. طاقه‌های زیر علم هم همین طور؛ همان شال‌های عزای رنگ و وارنگ را طاقه می‌گویند. تعدادی از این‌ها هم مثل پرهای شتر مرغ از آب گذشته‌اند. از کشمیر آمده‌اند و پارچه‌های عتیقه‌ای هستند با جنس اعلا و درجه یک. قصه هم دارند همه‌شان. بعضی از این شال‌ها را خود شاه‌حسین خریده و بعضی‌ها هم هدیه‌ی سرهیئت‌ها به میون دارهای هیئت است. یعنی بعد از مجلس می‌آمدند شال را دور گردنش می‌انداختند. حالا چه هدیه گرفته و چه خریده، همه را آورده دور علم بسته است. البته این را همه می‌گویند که شاه‌حسین از هیچ کس برای علمش چیزی قبول نمی‌کرد. اگر هم هدیه‌ای می‌دادند، طور دیگری مصرفش می‌کرد. بیست جفت طاقه‌ی رنگ و وارنگ زیر علم را پوشانده و ترتیب‌شان به این صورت است که اگر یک شال مشکی با خط زیگزاگِ آبی یک طرف آویزان شده باید یک دانه با همان زیگزاگ و شکل و شمایل هم طرف

دیگر باشد. کنار شترها هم چندتا رخ بودند. دوجفت رخ که صورت انسانی دارند با دو بال کوچک و تنی که مال خودشان نیست. چند تا گنجشک هم کنار هر تیغه نشسته‌اند. غیر از گنجشک‌ها ده جفت پرنده‌ی مختلف روی علم سوارند. از این جا حتی می‌توانم تاج طاووس‌ها را هم ببینم. نور طلایی گنبد و گلدسته‌ها و صندوقچه‌ی مکعبی زیرش را هم می‌توانم از لابه‌لای این شلوغی ببینم. یک میله‌ای هم بالای طوق بالاست. این طوق از خلاقیت‌های شاه حسین است که تا قبل از این روی هیچ علمی وجود نداشت. فرم داده به علم، جمعش کرده، خوشگلش کرده. با اُبهتش کرده و چراغ‌های لامپی همه روی همین طوق سوارند. از طاقه‌ها تا آخرین پرشتر مرغ که بالای طوق است شش متری می‌شود. خود تیغ اصلی علم، پولس شاسی بنزده‌شُن است که آهنش را آب کرده‌اند و بعد از تراش خوردن وسط تیغ سوارش کرده‌اند. تیغه‌ی وسط باید خیلی خیلی گونیا باشد. علم‌کش که می‌رود زیرش و قُلّش را می‌بندد نباید حس کند بالای سرش یک چیز سنگینی لقلق می‌کند و تعادل را به هم بزند. همان پولس چیزی حدود ده پانزده کیلو وزن دارد. علم پراز زنگوله است. وقتی

دسته‌گل شاه حسین مثل کشتی
نوح از هر چیزی جفتش را دارد.
طاقه‌های زیر علم هم جفت‌اند



روی دوش می آید و کشیده می شود صدای حزن انگیز عجیبی می دهد. صدای کاروان خسته ای که از راه دوری آمده باشد.

چند سال پیش مسؤل این بخش از موزه به پسر شاه حسین گفته اغلب مراجعه کننده ها دنبال دیدن دو چیزند: یا مدال های تختی را می خواهند ببینند یا علم شاه حسین را.

پسر شاه حسین شعر کامل سَروی، شاعر هیئت شاه حسین، را از روی پرچم شروع می کند به خواندن. می گوید این شرح حال خود شاه حسین است:

این علم یادآور آن پرچم کرب و بلاست / پرچمی کاندر کف نور دوچشم مرتضاست
پرچم فرزند زهرا و علی سبط نبی / آن که پرچمدار آن عباس فخر ماسواست
من علمدار اباالفضلم که جان قربان او / او علمدار حسین بن علی در نینواست
چون علم را خسرو خوبان رضا داده به من / گر کنم فخریه براهل جهان از من رواست
این علم ران ملخ من هم همان مور ضعیف / ای سلیمان کُن قبولش گرچه شیئی کم بهاست

این علم باشد حقیر اما حسین بن علی / می پذیرد از غلامش چون که مصباح الهداست
این علم را پاس می دارم چون جان خویشتن / چون که یادآور ز مولایم عزیز مصطفی ست
این علم را می کنم تقدیم مولایم که خود / سایه اش بر سر مرا اندر صف روز جزاست
سروی این ابیات را بحر علم بسرود و گفت / این علم چون دسته ی گل زینت بزم عزاست





◆ هر جا که هست پرتو روی حبیب هست ◆

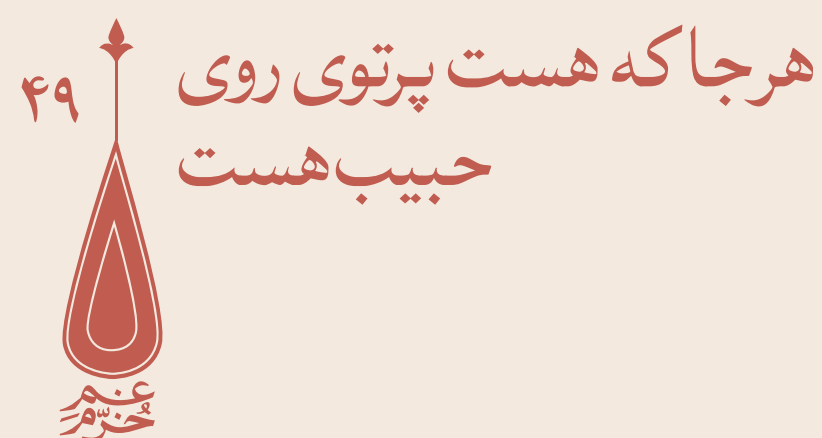
آثار هنری و پژوهش‌ها نشان می‌دهند که عزاداری محرم در هر منطقه و هر دوره‌ی زمانی در تعامل با فرهنگ‌ها، آداب و رسوم، سبک‌های زندگی و سنت‌های گوناگون ویژگی‌های خاص و متمایزی یافته است
تحریریه‌ی اطراف

در آثار هنری موجود در موزه‌های جهان، گوشه‌هایی از آیین عزاداری محرم در کشورهای مختلف ماندگار شده‌اند که گستره و عمق این آیین و شیفتگی و ارادت شیعیان در گوشه و کنار جهان را بازتاب می‌دهند.

این آثار موزه‌ای به خوبی نشان می‌دهند شکل و قالب مراسم سوگواری حسین بن علی^(ع) که در روایات شیعی به اقامه و ترویج آن توصیه شده و عامل مهمی در ایجاد همبستگی شیعیان جهان است، در خلال

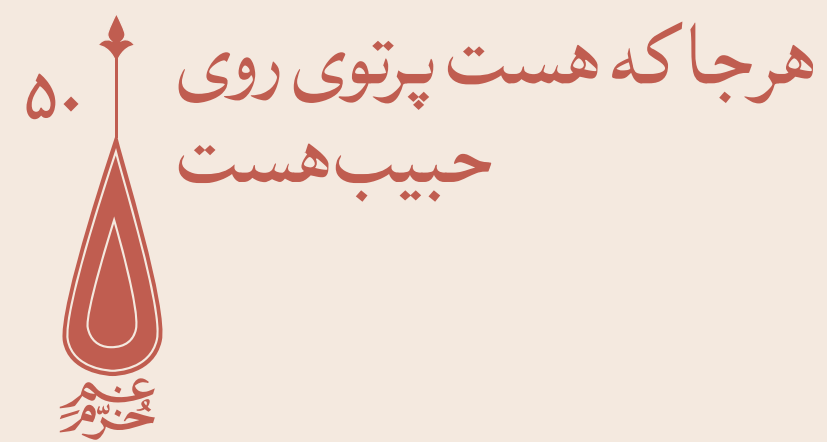
تاریخ و در مناطق مختلف جهان آرام آرام با فرهنگ جوامع مختلف آمیخته است. پژوهشگران فراوانی با نگاه مردم‌شناسانه به بررسی آیین و رسوم عاشورایی در جای جای جهان کشورهای مختلف پرداخته‌اند و با تحقیق درباره‌ی پیشینه، ماندگاری و دگرذیسی این مراسم، وجوهی کم‌ترشناخته‌شده از فرهنگ تشیع را شناسایی و معرفی کرده‌اند. این آثار هنری و پژوهش‌ها نشان می‌دهند که عزاداری محرم در هر منطقه و هر دوره‌ی زمانی در تعامل با فرهنگ‌ها، آداب و رسوم، سبک‌های زندگی و سنت‌های ملی، مذهبی و قومیتی گوناگون، ویژگی‌های خاص و متمایزی یافته است.

در این تعامل گاهی آیین‌ها از روح و جوهره‌ی خودشان فاصله می‌گیرند، اما معمولاً باورهای بنیادین و اصلی حفظ می‌شوند و فقط صورت‌ها و نمدهای تازه پدید می‌آیند. نظریه‌پردازی‌های جدید درباره‌ی فرهنگی‌کردن مذهب (Culturalization of religion) یا مذاهب فرهنگی‌شده، به هویت‌ها، گفتمان‌ها و آیین‌هایی می‌پردازند که ظاهرشان، بیشتر مطابق با فرهنگ پیروان یک مذهب است تا قوانین دینی. مذاهب فرهنگی‌شده گاهی از اصول و احکام اولیه فاصله می‌گیرند



و با تاریخ، آداب و رسوم، باورهای پیشینی و سبک زندگی متداول دین باوران مناطق مختلف جهان در مقاطع زمانی خاص می آمیزند و هم‌زمان با آیین‌های متفاوت همان مذهب به تعامل و تعارض می پردازند. اما معمولاً در نموده‌های مختلف آیینی، روح و گوهر اعتقادی واحدی حاکم است که موجب ماندگاری و ثبات ادیان می شود.

بنابر گزارش‌های تاریخی، پس از واقعه کربلا به سبب مواضع خصمانه‌ی حاکمان وقت، مجالس سوگواری محرم تا قرن چهارم هجری پنهانی برگزار می شد. در این مجالس سوگواران به نوحه‌گری و مرثیه خوانی می پرداختند و شاعران اشعارشان درباره‌ی مصائب امام شهید را می خواندند. با گرویدن مردم مناطق مختلف جهان به دین اسلام و پذیرش مذهب تشیع، بسیاری از رفتارها و باورهای فرهنگی و آیینی پیشین‌شان که با ساختار فرهنگی و انگاره‌های شیعی در تقابل بودند، به تدریج فراموش شدند و سنت‌هایی که تعارضی با تشیع نداشتند، یا با آیین‌های مذهبی جدید آمیختند یا با حال و هوایی نوبه حیات اجتماعی خود ادامه دادند. برخی از شیعیانی که شاهد عزاداری محرم

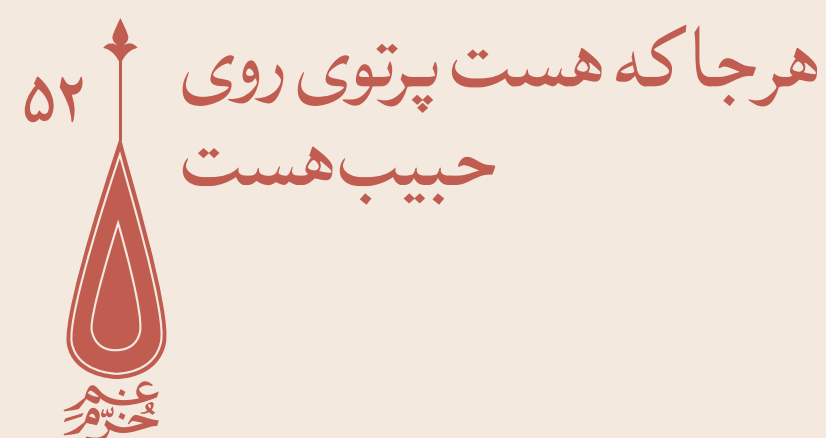


در کشورهای دیگر بودند و نوع خاصی از سوگواری را می‌پسندیدند به اجرای آیین‌های مشابه دست زدند.

اصطلاح فرهنگ‌زدایی (Acculturation) که نظریه‌پردازان مطالعات فرهنگی از آن استفاده می‌کنند نیز به فرایندی اشاره دارد که در خلال آن مواجهه‌ی فرهنگ‌های مختلف اعم از فرهنگ‌های دینی، ملی و منطقه‌ای در ابتدا به شکل‌گیری فرهنگی پیوندی با تفوق فرهنگ قوی‌تر و پدیده‌تر منجر می‌شود. اما تعامل و آمیزش عناصر فرهنگی و مذهبی فرایندی خاتمه‌یافته نیست و طی قرون و اعصار متمادی همواره پویا و در حال‌صیورورت باقی مانده است. نمونه‌ی دیگر این تعامل در نمادهای مختلفی از تابوت‌ها یا مقبره‌های امام حسین^(ع) و یارانش مشاهده می‌شود که به شکل‌ها و اندازه‌های گوناگون ساخته و با شمشیر و سپر و کلاهخود که نماد قدرت‌اند تزیین می‌شوند. این سازه‌ها را به نام‌های نخل، تعزیه، تابوت، دغدغه، مهندی، شش‌گوشه، محفه، شیدونه و هودج و عماری می‌خوانند و در دسته‌گردانی‌های محرم بردوش سوگواران حمل می‌شوند.

در بعضی مناطق جهان مثل کشور هند تعزیه‌های ساخته‌شده از یونولیت، نی خیزران و کاغذ یا تابوت و تخته‌روان‌های تمثیلی در پایان مراسم دفن می‌شوند. ساختن تعزیه‌هایی از چوب و کاغذ شبیه ضریح مقدس امام حسین^(ع)، به خاک افتادن در برابر آن‌ها برای طلب حاجات و انداختن تعزیه‌ها در پایان مراسم عاشورا در آب رودخانه یا دفن کردن آن‌ها، افروختن آتش در گودال‌هایی بیرون از تکیه‌ها و حسینیه‌ها که امام باره نامیده می‌شوند برای بازسازی به آتش کشیدن خیمه‌گاه امام حسین^(ع)، گذشتن از روی آتش با پای برهنه و خواندن مرثی که به آن‌ها «تحت اللفظ خوانی» گفته می‌شد و «سوزخوانی» یا نوحه‌خوانی و سینه‌زنی مردان و زنان، از جمله آیین‌های مشترک میان گروه‌های شیعه و هندو و گاه سنی در مراسم عاشورا است. به نظر می‌رسد این آیین‌ها از به آب سپردن خاکستر مردگان هندو و ممارست‌های مرتاضان برای خودسازی تأثیر پذیرفته است. گویا بده‌بستان میان فرهنگ‌ها و رسوم مذهبی ناگزیر و پایان‌ناپذیر است.

شاید آیین عزاداری امسال شیعیان که به خاطر بیماری کرونا به شکل‌های جدیدی اجرا خواهد شد



نیز کم‌کم به شکل‌گیری روش‌های نوظهوری از سوگواری محرم بیانجامد و برخی از آنها برای همیشه به سنت‌های عزاداری حسینی تبدیل شوند. آن‌چه با تأمل در کثرت و شکوه آثار موزه‌ای مرتبط با محرم که در این بخش گوشه‌ای از آن را خواهید دید، روشن می‌شود، عمق تأثیرگذاری واقعه‌ی سال شصت و یک هجری نه فقط در میان شیعیان و مسلمانان که برانبوه غیرمسلمانانی است که گذرشان به این ماجرا افتاده و شیفتگی‌شان را در خلق، ثبت و حفظ آثار عاشورایی نمایان کرده‌اند.

منابع مقدمه:

Catherine Cornille and Stephanie Corigliano, *Interreligious Dialogue and Cultural Change*. Cascadebooks, 2012.

Mayrl, Damon W. and Avi Astor, "Culturalized Religion: A Synthetic Review and Agenda for Research". *Journal for the Scientific Study of Religion*.

بلوک باشی، علی. «سوگواری محرم»، دائرةالمعارف بزرگ اسلامی. ۱۳۹۷.

گریه‌ی مردان عزادار پیش از حرکت دسته و حمل تعزیه‌ها

در این نقاشی مردان عزادار پیش از مراسم تعزیه در عاشورخانه دور هم جمع شده‌اند و به روضه گوش می‌دهند. از نقاشی پیداست که فضا تاریک است و مداح متن نوحه را با کمک شمع‌ها می‌خواند.

تاریخ خلق اثر: قرن ۱۹ میلادی

محل خلق اثر: لکهنو، هند

محل نگهداری:

کتابخانه‌ی چستربیتی، ایرلند



از قرن هجدهم صنعتکاران هنرمند جنوب آسیا با استفاده

از کاغذهای رنگارنگ و بامبوه یاد حرم امامان شیعه،

زیارتگاه‌های موقتی و کوچک می‌ساختند که به آن‌ها

تعزیه (Ta'ziya) می‌گویند



عزاداری در مرشدآباد

در این نقاشی دسته‌ی عزاداران حسینی در مرشدآباد یا کلکته‌ی هند دیده می‌شوند. تعدادی از مردان در یک حلقه سینه می‌زنند و عده‌ای پرچم‌ها، علامت‌ها و تعزیه‌ها را حمل می‌کنند. در دسته‌های عزاداری هند، معمولاً مجسمه یا تمثالی از براق هم حضور دارد؛ براق، مرکب پیامبر در سفر معراج، در هنر اسلامی با سربیک زن (فرشته) و دم طاووس تصویر می‌شود.

تاریخ خلق اثر: ۱۷۹۵-۱۸۰۵ میلادی

محل خلق اثر: کلکته، هند

نقاشی آبرنگ مات روی کاغذ

ابعاد: ۳۹٫۵ در ۶۸ سانتی‌متر

محل نگهداری: موزه‌ی ویکتوریا و آلبرت لندن



دهم محرم در لاهور قدیم

در این نقاشی حال و هوای روز عاشورا در دروازه‌ی دهلی شهر لاهور منعکس شده است. زنان و مردان برای عزاداری جامه‌ی سیاه برتن کرده‌اند، عده‌ای در خیابان دسته به راه انداخته‌اند و عده‌ای پشت پنجره‌ها و در ایوان‌ها جمع شده‌اند تا شاهد مراسم باشند. به رغم استفاده از رنگ‌های درخشان، اندوه و ماتم در نقاشی مشاهد می‌شود. آنا مولکا نقاش پیشگام پاکستانی برای تصویر کردن شور و حزن این فضا از ضربه‌های محکم کاردک روی سطح چوبی استفاده کرده و به جای استفاده از طیف تیره و روشن رنگ‌ها، لکه‌های رنگی خالص را در کنار یکدیگر نشانده.

تاریخ خلق اثر: قرن ۲۰ میلادی

محل خلق اثر: لاهور، پاکستان

ابعاد: ۱۳۵ در ۷۳ سانتی متر

محل نگهداری: موزه‌ی لاهور پاکستان



نوجوانان عزادار

در این نقاشی قاجاری پنج پسر دوریک علم را گرفته‌اند که پارچه‌های سبز و سرخ از آن آویخته و با پرهای سرخ و سفید تزئین شده است. دو دست زرد رنگ و پیکانی به شکل عمودی روی تیغه‌ی افقی علم قرار دارند. پسران که همگی کفش سپید پوشیده‌اند، عرقچین بر سر دارند و سه تا از آنها یقه‌ی پیراهن‌شان را برای کوبیدن به سینه باز کرده‌اند.

تاریخ خلق اثر: سال ۱۸۵۰ میلادی

محل خلق اثر: ایران

آبرنگ روی کاغذ

ابعاد: ۱۵٫۵ در ۱۱٫۵ سانتی متر

محل نگهداری: موزه‌ی بریتانیا



مجلس روضه‌ی زنانه در آذربایجان

در این اثر زنان حلقه زده دوریک زن مداح دیده می‌شوند که گریه‌کنان و بر سر زنان به روضه‌ی مداح گوش می‌دهند. جزئیات این تصویرسازی، تصویر دقیق و زنده‌ای از مراسم روضه‌ی خانگی زنانه در آذربایجان ساخته. لباس، زیورآلات و حتی آرایش زنان و کودکان آذربایجانی با دقت تصویر شده. خالق این اثر عظیم اصلان اوقلو عظیم‌زاده (۱۹۴۳-۱۸۸۰) است، هنرمند و کاریکاتوریست خودآموخته‌ی اهل باکوی آذربایجان که به دریافت لقب هنرمند مردم آذربایجان مفتخر شد.

تاریخ خلق اثر: سال ۱۹۳۵ میلادی

محل خلق اثر: باکو، آذربایجان

آبرنگ روی کاغذ

ابعاد: ۳۷,۷ در ۴۹,۵ سانتی متر

محل نگهداری: موزه‌ی هنرملی آذربایجان



Bheestee, or Water carrier in the Feast of Mohurram

سقا در مراسم محرم

سقای با مشک به یک کودک آب می دهد. این سقا به نشانه ی عزاداری پرچی به رنگ آبی حمل می کند.

تاریخ خلق اثر: سال ۱۸۲۶ میلادی

محل خلق اثر: پاتنا، هند

آبرنگ روی کاغذ

ابعاد: ۲۰ در ۲۵٫۵ سانتی متر

محل نگهداری: موزه ی ویکتوریا و آلبرت



مراسم محرم قرن نوزدهم

در این نقاشی مطابق فرهنگ و عرف مردم هند، رنگ لباس بیشتر عزاداران سفید است. تعزیه را مردان حمل می‌کنند و به دنبال آن‌ها فیل‌ها و سواران، گروهی از سربازان، زنان، سقاها و علم‌گردان‌ها دیده می‌شوند. در کنار علامت‌ها و پرچم‌ها دو مجسمه‌ی براق هم در میان دسته حمل می‌شود. در پایان مراسم معمولاً تعزیه را دفن می‌کنند یا در دریا غوطه‌ور می‌سازند.

تاریخ خلق اثر: ۱۸۳۰-۱۸۴۰ میلادی

محل خلق اثر: پاتنا، هند

نقاشی گواش روی طلق میکا

سبک کمپانی (اروپایی-هندی)

ابعاد: ؟

محل نگهداری:

موزه‌ی کتابخانه‌ی بریتانیا



دیدار زائر و درویش

در این نقاشی دیدار زائری با یک درویش به تصویر کشیده شده است. در سمت چپ نقاشی، علم‌های عزاداری امام حسین^(ع) مشاهده می‌شوند. روی علم‌ها اسامی مبارک پیامبر اکرم، حضرت محمد مصطفی^(ص)، حضرت علی^(ع)، مولا حسن و امام حسین^(ع) نوشته شده است. عبارت یا حسین آعینی (یا حسین مرایاری ده) روی یکی از علم‌ها حک شده است و پرچم سیاهی که در نقاشی به چشم می‌خورد نشان از عزاداری دارد. این تنها نقاشی بیجاپوری است که اسامی معصومین^(ع) بر آن نوشته شده است.

تاریخ خلق اثر: ۱۶۲۰-۱۶۱۰ میلادی

محل خلق اثر: بیجاپور، هند

مرکب، آبرنگ، طلا و نقره روی کاغذ

سبک بیجاپور

ابعاد: ۲۶/۵ در ۱۹/۷ سانتی متر

محل نگهداری: کتابخانه‌ی دانشگاه آکسفورد



تابوت‌های محرم در کرانه‌ی خلیج بک

تابوت سازه‌ای بزرگ از جنس نی خیزران است که به شکل مقبره ساخته می‌شود و با کاغذها و تکه پارچه‌های کوچک و بزرگ رنگارنگ آن را می‌پوشانند و تزئین می‌کنند. دسته‌های عزاداری تا کناره‌ی دریا یا رودخانه به پیاده‌روی ادامه می‌دهند و در پایان مراسم تابوت‌ها را در آب غرق می‌کنند. این نقاشی مراسم غرق کردن تابوت در ایام محرم را نشان می‌دهد.

تاریخ خلق اثر: ۱۸۷۶ میلادی

محل خلق اثر: بمبئی، هند

چاپ فلز رنگ آمیزی شده

ابعاد: ؟

محل نگهداری: موزه‌ی دکتر باوداجی لاد در بمبئی



مرد سنج‌نواز

در این نقاشی مرد مسلمانی هندی مشغول سنج‌نوازی دیده می‌شود. در ماه محرم در دسته‌های عزاداری هند سنج‌نوازی مرسوم است.

تاریخ خلق اثر: قرن ۱۹ میلادی
نقاشی آبرنگ روی طلق میکا
ابعاد: ۱۲ در ۹ سانتی متر
محل نگهداری: ؟



مجموعه‌ی خان صاحب ابوالحسنات

مجموعه‌ی خان صاحب مولوی ابوالحسنات شامل ۳۹ نقاشی از نقاشان ناشناس بنگلادشی در اوایل قرن نوزدهم است که ۲۲ اثر آن مربوط به عید فطر و ۱۷ اثر مربوط به دسته‌های عزاداری در شهر داکای بنگلادش است. خلاف نقاشی‌های عید فطر در همین مجموعه که در آن مردم خوشحالند و رنگ‌های شاد بیشتری در آن‌ها به کار رفته، در نقاشی‌های محرم، رنگ‌ها محدودند و سوگواران همه پابرنه و با چهره‌هایی اندوهگین مشاهده می‌شوند. در بعضی از نقاشی‌های محرم، تعزیه بردوش عزادارن حمل می‌شود.

تاریخ خلق اثر: قرن ۱۹ میلادی

نقاشی آبرنگ

ابعاد: ۴۶ در ۶۱ سانتی متر

محل نگهداری: موزه‌ی ملی بنگلادش





تعامل و بدهستان میان فرهنگ‌ها و آیین عزاداری

محرم ناگزیر و پایان ناپذیر است.

مراسم محرم در فیض آباد هند

در این نقاشی دسته‌ی عزاداران به تصویر کشیده شده که بعضی علم حمل می‌کنند و بعضی دیگر نمادهای کوچکی از زیارتگاه امامان شهید. سوگواران گریان و در حال سینه‌زنی دیده می‌شوند. در انتهای حرکت دسته، فیل سواران بین عزاداران گرسنه نان پخش می‌کنند.

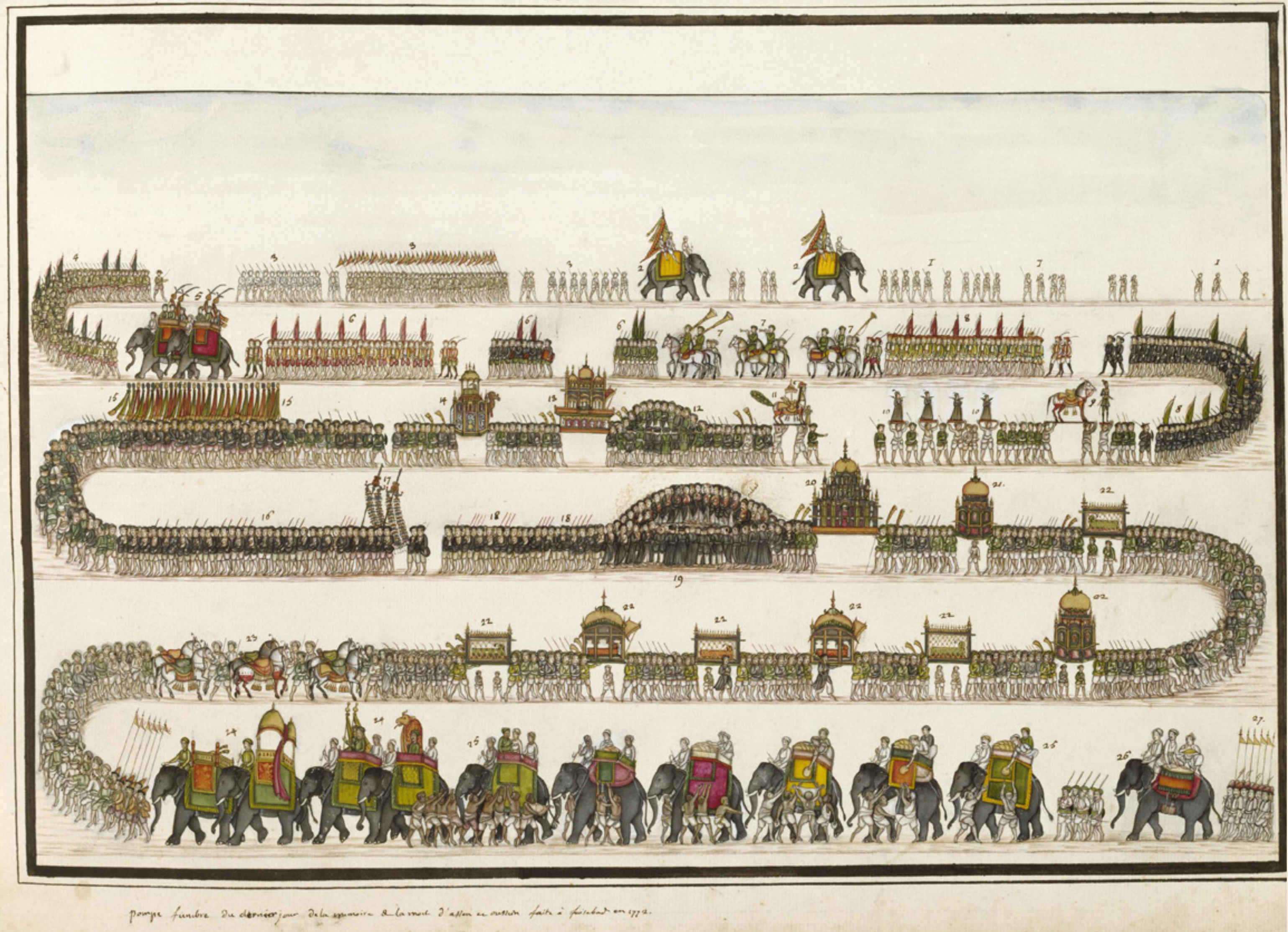
تاریخ خلق اثر: سال ۱۷۷۲ میلادی

محل خلق اثر: فیض آباد، هند

آبرنگ روی کاغذ

ابعاد: ۳۷ در ۵۳٫۳ سانتی متر

محل نگهداری: موزه‌ی ویکتوریا و آلبرت لندن



عزاداران در شوشای آذربایجان

این نقاشی، دسته عزاداران را در میدان جلوی مسجد «گوهرآقای بالا» در شوشا به تصویر می‌کشد. نقاش این اثر واسیلی واسیلیویچ ورشچاگین، یکی از هنرمندان دوره جنگ روسیه ست که به شهرهای آسیای مختلفی سفر کرده و آن‌ها را به تصویر کشیده است.

تاریخ خلق اثر: سال ۱۸۶۵ میلادی

محل خلق اثر: شوشا، آذربایجان

مداد سیاه و مرکب سفید

ابعاد: ۷۲ در ۹۱٫۵ سانتی متر.

محل نگهداری: موزه ادیان سن پترزبورگ





mehdishadmani(عبدالله) @mehdishadmani1 · Jun 6, 2019

دوشب پیش اتفاقاتی افتاد که اینقدر متافیزیکه در موردش حرفم نمی‌زنم. اما مطمئن شدم که از این زندگی سخت خسته نیستم. من اولین بیمار و آخری هم نیستم. برای بندگی به دنیا اومدم و برای همینم تا نفس می‌کشم سعی می‌کنم امیدم رو از دست ندم. پس یک بار وضعیتم رو تشریح کنم ۱۶



❖ چهارگاهِ مهدی شادمانی ❖

مهدی بعد از آن که پاسخ سؤالش را فهمیده بود، لباس رزم تنش کرد. آماده شد تا به میدان برود و همه‌ی آن چیزی که در کشف و شهودش در عاشورا یافته بود را به ما هم نشان بدهد

اسید جواد رسولی

تایک سال پیش اگر کسی می پرسید حرف از محرم و عاشورا که می شود، کدام نوا و نوحه در ذهنم جان می گیرد، بی لحظه‌ای تردید پاسخم دم اندوهناک شب عاشورا بود «امشب شهادتنامه عشاق امضا می شود / فردا ز خون عاشقان این دشت دریا می شود». نوایی در آواز دشتی که همه‌ی غم شب پیش از رفتن را در خودش دارد و در هربار گفتنش، انگار شب، آماده‌ی تکرار مصیبتی می شود.

ضرباهنگِ سینه‌ای هم که همراهش می‌زنند کند است و درنگ و اندوه و حسرت جاری در کلمات را برجسته‌تر می‌کند. اما فقط به خاطر این‌ها نیست که عاشورا و این دم برایم یکی شده‌اند، این نوا به تجربه‌ای شخصی هم گره خورده: به شب عاشورای سال هفتاد و سه.

پدر هر سال ما را برای عزاداری می‌برد منزل آیت‌الله مهدوی دامغانی، از علمای مشهد که مجلس تفسیر قرآن هفتگی داشت و شب‌های دهه‌ی محرم هم هر شب خانه‌شان روضه می‌خواندند. شب عاشورا طبعاً از همه‌ی شب‌ها شلوغ‌تر بود و عزاداران زیادی آمده بودند. مداح‌ها روضه‌ها را خواندند، سینه‌زنی و شور هم انجام شد و مجلس با همین نوحه در دشتی تمام شد. حاج‌آقای مهدوی دعا کرد و حاضران آمین گفتند و چراغ‌ها روشن شد. سینی‌های چای دور مجلس چرخید و مردم کم‌کم بلند شدند که مجلس را ترک کنند. من ولی تمام مدت حواسم به مردی سیاه‌پوش و هیكلی بود که اشک‌هایش بند نمی‌آمد. با این‌که چراغ‌ها دیگر روشن بود، مرد دست‌هایش را از صورت برنداشته بود و هنوز داشت زیر لب می‌گفت «امشب شهادت‌نامه عشاق امضا می‌شود». بدنش از شدت

گریه تکان می خورد. تا وقتی ما منتظر بودیم خروجی خلوت شود و پدر هم با رفقای جلسه هفتگی خوش و بش کند و کفش‌ها را بپوشیم و از در خانه ی آقای مهدوی بزنیم بیرون،، چشم از این منظره برداشتم: مردی که آرام نوحه رازمزمه می کرد، صدایش ناگهان می شکست، تنش تکان می خورد و گریه می کرد. و استکان چای دست نخورده کنارش بود.

فردا عصر دایی که نوبت کشیک حرم داشت زنگ زد و خبر داد که یک وقت کسی حرم نیاید، چون اتفاق بدی افتاده. اتفاق بد را در بخش بعدی خبر تلویزیون گفتند. انفجار بمب در بالا سر ضریح مطهر. پاشیده شدن خون به آینه کاری‌ها. کشته شدن مردم. پدر بعد از این که تلفنش تمام شد خبر را بر ایمان تکمیل کرد: مرد سیاهپوش هیکلی هم در میان کشته‌های انفجار بود.

بارها به آن لحظه و به آن مرد فکر کرده‌ام. به این که چرا این جور منقلب شده بود؟ چرا دلش آن قدر شکسته بود؟ چرا آن شعر برایش این همه بامعنا آمده بود؟ منتظر چه چیزی بود؟ چه زخمی در دلش داشت؟ و این که ذره‌ای احتمال داشته که بداند فردا چه چیزی در انتظارش است؟ آیا این که شب

عاشورا چنین حالی را از سرگذرانده و ظهر فردایش چنین سرنوشتی پیدا کرده به همدیگر مربوط اند؟ از کجا می‌توانیم این را بفهمیم؟

جواب این سؤال‌ها را ندارم. تنها چیزی که بعد از این ماجرا رخ داد این بود که مکرر به این سؤال‌ها فکر کنم و نوای محزون شهادتنامه تبدیل به جان کلام همه‌ی آواهایی شود که در محرم شنیده‌ام. شهادتنامه برایم جانمایه آواز دشتی شد.

از وقتی خبر بیماری مهدی شادمانی را شنیدم تا وقتی که رفت، فقط دو بار فرصت شد که ایران بیایم و ببینمش. بار اول سه سال پیش بود. مراحل درمان تازه شروع شده بود. شروع کردیم به حرف زدن و مثل همیشه فرمان گفتگورا خودش دست گرفت و از روند بیماری، مفصل تعریف کرد. یک جاهایی وقتی که آب میوه و مایعات تقویتی را از توی ماگش می‌خورد توضیح می‌داد که تلاش می‌کند بدنش را آماده و روی فرم نگه دارد چون خوب می‌داند شیمی درمانی و داروهای دیگر ضعیفش

همان‌جوری که درباره‌ی
چینش تیم ملی در بازی‌های
اخیرش تحلیل می‌کرد،
درباره‌ی خودش و بیماری‌اش
هم حرف می‌زد. صریح و
روشن و با جزئیات



خواهند کرد و می‌خواست هرچقدر که می‌تواند برای طی مسیر آماده باشد. اولش موقع حرف زدن با مهدی معذب بودم. شرمنده بودم از این‌که او در چنین موقعیتی قرار گرفته. البته که تقصیر کسی نبود، اما دلم نمی‌خواست دوستی که برایم بسیار عزیز بود را در این وضعیت ببینم. اما بعد دیدم که خودش اصلاً چنین حس و حالی ندارد. مثل همیشه چشم‌هایش برق داشتند و نشان می‌دادند ذهنش چطور دارد کار می‌کند و چقدر با خودش و موقعیتش صریح و شفاف است. از حرف‌هایش می‌فهمیدم که با همه‌ی وجود آماده شده که بجنگد. مقاومت کند و تا می‌تواند زنده بماند. برایم از متنی هم گفت که داشت آماده می‌کرد برای اولین جلد از مجموعه‌ی کآشوب. ذوق داشت که متن را کامل و بی‌نقص آماده کند. جزئیاتی را هم از ماجرای متن تعریف کرد. وقتی از متن و نسبتش با محرم و امام حسین (ع) می‌گفت، کم‌کم بحث به سمت چیزهایی رفت که معلوم بود دارد در آن روزها به آن‌ها فکر می‌کند. به دعاها و مناجات‌ها، متن‌های مقدس، شخصیت‌های



عکس از: حامد خورشیدی

عاشورا. به خصوص به شخصیت‌های عاشورا. دیدم مهدی اصلاً نمی‌ترسد. حس معذب بودن من برای این بود که می‌ترسیدم. می‌ترسیدم مهدی را دیگر نبینم، می‌ترسیدم از چنین چیزی حرف بزنم، می‌ترسیدم که مرگ در انتظار خودم هم هست. معذب بودم که مرگ مهدی به نظر نزدیک‌تر از مرگ ما می‌آمد. اما مهدی نمی‌ترسید. همان جوری که درباره‌ی چینش تیم ملی در بازی‌های اخیرش تحلیل می‌کرد، درباره‌ی خودش و بیماری‌اش هم حرف می‌زد. صریح و روشن و با جزئیات. بعد فهمیدم تنها چیزی که انگار هنوز برایش درست معلوم نیست، این است که دلش می‌خواست بداند چرا باید این مبارزه را پیش ببرد؟ در واقع اصلاً با این‌که با سخت‌ترین و دردناک‌ترین روزهای عمرش مواجه می‌شد مشکلی نداشت، مسئله‌اش این بود که یک چنین مقاومت و مبارزه‌ای چه معنایی دارد؟ آن چیزی که باید به خاطرش بجنگد چیست؟ ذهن پرکار و کنجکاو و روزنامه‌نگارش بیشتر از این‌که نگران و ترسیده باشد، تیزتر و فعال‌تر از همیشه در حال جستجو کردن معنی این مسیری بود که بنا بود برود. در همان دیدار جریان داستانی را که در متنش در کتاب کآشوب روایت

کرده بود، تعریف کرد. داستان شبی که در ترافیک مانده بود و فکرمی کرد به مجلس شب هشتم، شب علی اکبر نمی رسد. بعد ولی معجزه اتفاق افتاده بود و سرقرارش با امام حسین (ع) و مجلس ذکرو عزای او رسیده بود. مطمئن بود که معنای عوض شدن لحظه آخری ساعت مجلس را فهمیده. در محروم نماندن و رسیدن به مجلس روضه، لطف و عنایتی دیده بود که در شهود آن لطف تردید نداشت. حالا در آستانه‌ی درمان‌های سخت و رنج‌آور و دست و پنجه نرم کردن با بیماری، چشمش دنبال دیدن روشن و بی تردید همان یقین بود. می خواست لطف را با تمام حواسش دوباره لمس کند.

«ما پنج یا شش نفر بودیم، نشسته در باغی محصور با درختان سرو و آبی که که از فواره‌ای در حوض صلیب شکل فرو می ریخت و باغ را تازه و خنک می کرد» داریوش شایگان در نقل خاطراتی از نشست‌های هانری کربن و علامه طباطبایی که در آن‌ها حضور داشته تصویری جادویی از یک نشست دوست‌داشتنی پیش چشم ما می‌گذارد. دیدارهایی که در آن کربن کوشیده جان و جوهر

در آستانه‌ی درمان‌های سخت و رنج‌آور و دست و پنجه نرم کردن با بیماری، چشمش دنبال دیدن روشن و بی تردید همان یقین بود. می خواست لطف را با تمام حواسش دوباره لمس کند



عرفان اسلامی را بفهمد و بعد آن را با زبان و نگاه خودش صورتبندی کند. کلید واژه‌های اصلی این صورتبندی فلسفی «تصور خلاق» و «کشف محجوب» است. خلاصه‌ی نگاه هانری کربن این است که هر چیزی / پدیده‌ای دو وجه دارد: ظاهر و باطن. ظاهر را می‌شود دید و شناخت و درک کرد اما باطن از این شناخت می‌گریزد و در حجاب ظاهرپنهان است. کشف محجوب به معنای کوشش برای فهم آن چیزی است که پنهان است، آن معنایی که در پس حجاب ظاهر در انتظار کشف مانده. حالا به چه روشی می‌شود به شناخت امرپنهان، به باطن، دست یافت؟ کربن اینجا می‌رسد به مفهوم «تصور خلاق» و با کمک آرای ابن عربی توضیح می‌دهد که این تصور را نباید با وهم (Fantasy) اشتباه گرفت. از نظر کربن تصور خلاق برای عارف نیز در مسیر کشف محجوب چنین ویژگی‌ای دارد. نوعی تجلی الهی.

برای ذهن ما که در فرهنگ و تاریخ متفاوت با کربن شکل گرفته، این پروسه امری بدیهی است. برای بیانش و باورش به کلمات و تعاریف نیاز نداریم. اتفاقی است که با آن آشنایی دیرین داریم و

این قدر روشن است برای مان که بهش فکر نمی‌کنیم. خط به خط آثار ادبی ما از قرن هفتم به بعد، روایت‌هایی از همین نگاه به جهان‌اند. برای ما بدیهی است که «در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد / عشق پیدا شد و آتش به همه عالم زد» و بعد «مدعی خواست که آید به تماشاگاه راز / دست غیب آمد و برسینه‌ی نامحرم زد».

ما به عنوان شیعیانی که هر سال در این ایام، واقعه‌ی سال ۶۱ هجری را مرور می‌کنیم، با مفهوم تصویرسازی‌اشناپی کامل داریم. به محض آن‌که روضه آغاز می‌شود، لحظه‌هایی را از آن سال و از آن تاریخ به امروز فرامی‌خوانیم، آن شخصیت‌ها را مقابل چشمان مان احضار می‌کنیم و یک بار دیگر ماجرا را می‌بینیم. تصور خلاق، حجاب زمان را از بین می‌برد و ما بارها و بارها آنچه رخ داد را تماشا می‌کنیم. این‌که علی اکبر لباس رزم به تن می‌کند و ابا عبدالله اندوهناک نظاره‌اش می‌کند، این‌که قاسم از عمویش اجازه رفتن به میدان می‌خواهد، این‌که عباس هجوم می‌برد تا مشکی را پیر آب کند و برای بچه‌های کوچک و تشنه آب بیاورد.

متن مهدی شادمانی که در کتاب اول کآشوب منتشر شده برای من نمونه‌ای از این تصور خلاق عاشورایی و طی کردن مسیر کشف است. او بر ایمان داستان شب هشتم محرم را تعریف می‌کند که در ترافیک سنگین گرفتار شده و به ساعت دوازده، وقتی که عزاداری هیئت همیشگی اش آغاز می‌شود نمی‌رسد. اما از طرفی او حضور در این مجلس در شب هشتم - و در نتیجه سه شب مهم بعدی - را دعوتنامه‌ای می‌داند که در آن به عنوان برپادارنده عزای حضرت ابا عبدالله نامش نزد این خاندان به رسمیت شناخته می‌شود. اضطراب او پشت فرمان و در ترافیک سنگین خیابان پاسداران، از همین «جا ماندن» است. از این‌که می‌ترسد این سال دعوتنامه به دلیلی به دستش نرسد. بعد او عزاداری را همان‌طور که مشغول راندن در ترافیک است آغاز می‌کند. با روشن کردن ضبط و پخش نوحه‌ای که تصویر خلاق را کلید می‌زند. داستانی که شب هشتم می‌خوانند احضار می‌شود: اکبرراهی میدان است. جلوتر، روضه‌ی اکبر از ضبط ماشین هنوز پخش می‌شود و مهدی ناامید و غمگین از جا ماندنش از مجلس، دارد به سمت خانه برمی‌گردد که پیامک رفیق هیئتی و بچه محل همه چیز را عوض می‌کند.



امشب عزاداری یک ساعت عقب افتاده است. این خبرخوش مهدی راتکان می دهد و دلش را آرام می کند. به او فرصت جدیدی داده شده. دعوتنامه امسال به دستش رسیده. نامش در جایی ثبت شده. در آن تصور خلاق و اکتشاف شخصی اش، امر قدسی، او را دیده، اندوه و حسرتش را دیده و به آن واکنش نشان داده است. مهدی در بیماری اش هم دنبال همین دیدن بود. همین روبه روی یقین آور.

بار بعدی که ایران بودم و مهدی را دیدم، یعنی بار آخر، بالای سر تختش پرچم ساده ای به دیوار زده بود که رویش نوشته بودند «سلام بر حسین شهید». این پرچم بعد از آن در تمام عکس هایی که ملاقات کنندگانش از خودشان در جاهای مختلف منتشر کردند، دیده می شود. جمع روزنامه نگاران، جمع بازیکنان فوتبال، جمع سیاستمداران، جمع چهره های فرهنگی. در همه ی عکس ها آن پرچم هم جایی از تصویر هست. پرچمی که زیرش مهدی روی تخت دراز کشیده و لبخند آرامی روی لبش نقش بسته. یک جوری که انگار دلش گرم است.

مهدی در بیماری اش هم
دنبال همین دیدن بود. همین
روبه روی یقین آور



در همه‌ی عکس‌ها آن پرچم هم جایی از تصویر هست. پرچمی که زیرش مهدی روی تخت
دراز کشیده و لبخند آرامی روی لبش نقش بسته. یک جوری که انگار دلش گرم است



آن آوای اندوهگین دشتی که برایم به خاطره‌ی فراموش‌نشدنی شب عاشورای سال هفتاد و سه پیوند خورده، مشابهی هم دارد که در نواهای شب بعد از عاشورا در شام غریبان می‌خوانند: «امشب به صحرا بی‌کفن جسم شهیدان است، شام غریبان است.» هر دوی این نوحه‌ها که آوایی مشابه دارند، با صدای پایین خوانده می‌شوند، ریتم سینه‌زنی کند دارند و روایتی از حسرت و سوگواری، مرور آرام فاجعه و یادآوری آنچه بر امام و خانواده‌اش گذشته است. تأثیرگذاری قدرتمند این ملودی ساده به هیچ وجه تصادفی نیست. این‌ها و صدها دم و نوحه مشابه آن‌ها بارها و بارها در تاریخ چهارصد سال اخیر ایران خوانده و شنیده شده‌اند و روایت عاشورا از لابه‌لای نت‌ها و کلمات‌شان روی دل و جان ایرانیان نشسته است.

روح‌الله خالقی نقش مهم تعزیه و شبیه‌خوانی را در شکل‌گیری آنچه امروز به نام موسیقی دستگاهی ایرانی می‌شناسیم با صراحت بیان کرده «اهمیت موسیقی آوازی در تعزیه به گونه‌ای است که ایفاگران

نقش‌ها می‌بایست از دستگاه‌های موسیقی مطلع باشند. آنان با تشخیص به جا و صحیح کاربرد نغمه‌ها و جایگاه آن‌ها در تعزیه جهت تأثیرگذاری بیشتر آن در قلوب مردم، سود جستند. این هنرمندان در اثر سال‌ها ممارست دریافتند که چه دستگاه‌ها و گوشه‌هایی را در هر یک از مجالس مختلف به کار گیرند تا بازتاب حسی مطلوبی داشته باشد. برای مثال حضرت عباس باید چهارگاه بخواند. حر، عراقی می‌خواند. عبدالله بن حسن که در دامن شاه شهیدان به شهادت رسیده است. دست قطع شده‌ی خود را به دست دیگر گرفته و گوشه‌ای از آواز راک می‌خواند که به همین جهت آن گوشه به راک عبدالله معروف است. اگر در ضمن تعزیه، اذانی باید بگویند به آواز کردی می‌خوانند. در سؤال و جواب‌ها هم تناسب آوازها با هم رعایت شده؛ به عنوان مثال اگر امام با حضرت عباس سؤال و جوابی داشتند، امام شور می‌خواند و عباس نیز باید جواب خود را در دستگاه شور بدهد.» در دو نوحه شب عاشورا (شهادتنامه) و شب شام غریبان که هر دو در آواز دشتی اجرا می‌شوند، نکته‌ای هست که با توضیحات خالقی روشن می‌شود «شبه خوان حضرت زینب در مراسم،

گوشه‌ها و آواهای موسیقی سنتی ایرانی معنا دارند چون داستان بسیار مهمی را با آن‌ها روایت کرده‌اند



شعرهای مربوط به ایشان را در دستگاه شور و آواز دشتی می خوانده است. در واقع این فرم زمزمه گون و پرحسرت و سرشار از اندوه در این دو نوحه و تشابه ملودی هایشان نه تنها تصادفی نیست که کاملاً دلیل روشنی دارد و آن هم ارتباط شعرها، روایت و موسیقی به حضرت زینب است. به همین ترتیب تعزیه ها سرشارند از گوشه ها و آوازهای متنوع و مختلف که سینه به سینه نقل شده اند و از شبیه خوانی به شبیه خوان دیگر، تاریخ را از زمان آل بویه تا صفویه و بعد از صفویه تا قاجار و امروز طی کرده اند. گوشه ها و آواهای موسیقی سنتی ایرانی معنا دارند چون داستان بسیار مهمی را با آن ها روایت کرده اند. این جا جایی است که نهاد تشیع نه تنها موسیقی را کنار نگذاشته، که از قدرت فرهنگی آن استفاده کرده تا تاریخ را مرور کند و برای پیروانش معنای رنج و مصیبت و خون را توضیح دهد.»

در متن مهدی و روایت آن شب هشتم محرم، شب علی اکبر، وقتی که او ضبط ماشین را در ترافیک کشنده روشن می کند تا تنها و توی ماشین عزاداری اش را شروع کند، به یک دم اشاره می کند که در شب هشتم محرم بسیار خوانده می شود: « اکبر رود ای اهل حرم جانب میدان ». این دم که با آن سینه

می‌زنند در دستگاه چهارگاه است. دستگاه چهارگاه را گفته‌اند صبح‌ها گوش کنید. دلیلش این است که ملودی پر ضرب و هشدارگونه‌ای دارد. انگار که بانگ بیدار باش در خودش داشته باشد. باز به همین دلیل از گوشه‌های دستگاه چهارگاه برای حکایت خواندن از شاهنامه و روایت حماسی استفاده می‌کرده‌اند. منطق انتخاب چهارگاه برای این دم مرتبط با شخصیت علی اکبر، برجسته کردن حماسه است. فرزند امام دارد لباس رزم می‌پوشد، به سمت میدان می‌رود و برای دشمن رجز می‌خواند. همزمان اهالی حرم به همدیگر خبر می‌دهند که اکبر در راه میدان است. فضا حماسی است و هنوز جایی برای گریه و مصیبت نیست. این لحظه از داستان، این جای تاریخ، با شجاعت و رشادت و جنگیدن گره خورده است. و چهارگاه انتخاب هوشمندانه‌ای برای روایت این لحظه است.

درست نظیر همین ملودی، در گوشه‌ای به نام مغلوب در دستگاه چهارگاه رامی دانید دیگر کجا شنیده‌ایم و به یاد داریم؟ در لحظه‌ای که عباس می‌رود تا برای کودکان آب بیاورد. در متن تعزیه، رجزهای مفصل عباس رامی شنویم، عزم جزم او رامی بینیم که به سمت علقمه می‌رود، مشک را پیر آب می‌کند تا خودش را به خیمه‌گاه امام برساند.

فکر می‌کنم مهدی فهمیده بود
که پرسیدن چرای کاری که
عباس در عاشورا می‌کند بی‌معنی
است. اگر معنای ایمان روشن
باشد، کاری که عباس می‌کند
منطقی‌ترین کار ممکن است



شعرهای عباس هم اغلب در چهارگانه خوانده می‌شوند، چون حماسه‌اند. در پایان این داستان که در هر تکه‌اش مفاهیم اساسی فرهنگ شیعی - غیرت، معرفت، ولایت، رضا، شهادت - با قدرت تمام برجسته می‌شود، این بیت را که شاید مشهورترین دم عاشورایی است می‌شنویم و می‌خوانیم: «ای اهل حرم میرو علمدار نیامد، علمدار نیامد». علمداری که به سمت آب می‌رود، دستانش را از دست می‌دهد، زخم می‌خورد و تیرباران می‌شود و دیگر باز نمی‌گردد، همه‌ی این حماسه را در درون نت‌های چهارگانه انجام می‌دهد.

این یک سال آخر، زندگی مهدی روی عده زیادی اثر گذاشت. پست‌هایش در اینستاگرام و توییتر، آدم‌ها را تکان می‌داد. چیزی در کلمات نه چندان پیچیده‌ی او و لحن صمیمی و آرام او وجود داشت که خیلی‌ها را درگیر می‌کرد. جور عاشقانه‌ای با خدایش حرف می‌زد. و این دیالوگ با خدا که ما فقط طرف حرف‌های مهدی را می‌شنیدیم و سهمی از طرف دیگرش نداشتیم، کوچک‌ترین نشانه‌ای از ادا و تظاهر در خودش نداشت. آن چنان خالص بود و از یک جای مطمئن می‌آمد که تکان‌مان می‌داد.



این اطمینان را دیگر در تمام عکس‌هایش هم که در آن‌ها روز به روز نحیف‌تر می‌شد می‌دیدم. در چشم‌هایش که آرام بودند؛ درد کشیده اما پراز دانستن چیزی که من نمی‌توانستم بفهمم. در این یک سال که از مرگش می‌گذرد، بارها به آن چیز فکر کرده‌ام و این متن هم که دارید می‌خوانید ادامه‌ی همان تلاش است. با کلمات سعی می‌کنم یک بار همه چیز را کنار هم بگذارم تا شاید بهتر بفهمم. در دیدار اول دیده بودم که آماده‌ی جنگیدن است اما دنبال معنای این مبارزه می‌گردد. دلش می‌خواست بفهمد مسیر دردناک و پرازرنج را چرا باید طی کند؟ فکر می‌کنم خیلی طول نکشید که جواب این سؤال را پیدا کرد. گاهی برای خودم خیال می‌کنم تمام این سال‌ها در تمام عزاداری‌ها، گریه‌ها، سینه‌زدن‌ها، میان‌داری‌کردن‌ها، در هر فراخوان و احضاری که وسط روضه کرده این سؤال را از تک تک شخصیت‌های آن روز پرسیده. از حبیب، از حر، از اکبر و از عباس. پرسیده که این جنگ، این مبارزه، این نثار کردن ذره ذره جسم‌شان برای چه بوده؟ چه معنایی داشته؟ همان‌طور که با تصور خلاقش آن صحنه‌ها را از پس قرن‌ها

گوشه‌ها و آواهای موسیقی
سنتی ایرانی معنا دارند چون
داستان بسیار مهمی را با آن‌ها
روایت کرده‌اند



جلو می آورده، در ذهنش زنده می کرده و روبه روی جزئیاتشان قرار می گرفته، در همان حال رفته درون صحنه ها. برای خودم مهدی را خیال می کنم وقتی که در یکی از این تصویرهای خلاق وسط عزاداری، پا گذاشته در پرده های واقعه، میان قهرمان ها می چرخد، نزدیک شان می شود، به دیالوگ ها گوش می دهد، و همه ی ریزه کاری ها را بررسی می کند. مثل عادت های روزنامه نگاری اش تا وقتی نمی فهمد آن میان چه خبر است ول کن نیست. دنبال پاسخ سؤالش مدام به منابع مراجعه می کند، با آدم ها حرف می زند، سؤالش را تکرار می کند و پیگیرشان است تا جواب بدهند.

شاید مهدی به دنبال کشف محجوب، برای دانستن راز این واقعه، هر ثانیه ی آن روز را بارها واکاوی کرده و بعد پاسخ را یافته و اتفاقاً این پاسخ را با همه ی ما در میان گذاشته. اما شاید برای ما دیدن و فهمیدن پاسخ به آسانی او نبوده. فکر می کنم پاسخ پرسش او همان پرچی است که در همه ی عکس ها، کنار همه ی چهره ها، بالای سر خودش روی دیوار قرار گرفته است.

فکر می‌کنم مهدی فهمیده بود که پرسیدن چرای کاری که عباس در عاشورا می‌کند بی‌معنی است. اگر معنای ایمان روشن باشد، کاری که عباس می‌کند منطقی‌ترین کار ممکن است. آنقدر منطقی است که اصلاً سؤال کردن درباره‌اش غیرمنطقی به نظر می‌رسد. عباس یقین دارد که کار درست را انجام می‌دهد. معنای مسیر مبارزه و تکه‌تکه شدن تنش و جان دادنش، در خود طی کردن مسیر است. چرا باید مبارزه می‌کرد؟ چون همه‌ی عمرش را زندگی کرده بود تا برسد به این لحظه، به این مبارزه و این لحظه همان چیزی بود که به همه‌ی زندگی‌اش معنا می‌داد. بانگاه عرفانی صورتبندی شده کربن اگر ببینیم، این داستان ظاهری دارد و باطنی. ظاهرش این است که عباس به این لحظه رسید و انتخاب کرد که جانش را فدا کند و سؤال این است که چرا؟ باطن داستان اما چیز دیگری است. کاملاً برعکس این است. باطن داستان این است که اصلاً عباس همه‌ی سال‌های عمر را زندگی کرده بود و بزرگ شده بود و دلاور و جنگاور شده بود تا برسد به این روز، به این لحظه. تا آن چند ساعت میان خروج از خیمه برای آوردن آب و کشته شدن دردناکش با داستان بریده و عمود آهنین و


جور عاشقانه‌ای با خدایش
حرف می‌زد که کوچک‌ترین
نشانه‌ای از ادا و تظاهر در خودش
نداشت. آن‌چنان خالص بود و از
یک جای مطمئن می‌آمد که
تکان‌مان می‌داد



تیر در چشم به همه‌ی آن زندگی معنا بدهد. و فکر می‌کنم مهدی در میان کشف و شهودهایش این را دیده بود و فهمیده بود چطور باید به سؤال خودش جواب بدهد. سؤالی که می‌پرسید معنای این همه درد و از دست رفتن تدریجی تنش در چیست؟

این‌ها را وقتی فهمیدم که برای چندمین بار ویدیوهای تشیيعش را می‌دیدم. ویدیوهایی که در آن‌ها همه، دوست‌های مشترک، چهره‌های مشهور، سیاستمداران، روحانیون، فامیل و آشنا، دوست‌های شبکه‌های اجتماعی، همه بنا به وصیت خودش زیر تابوت می‌خواندند «ای اهل حرم میرو علمدار نیامد». مهدی بعد از آن که پاسخ سؤالش را فهمیده بود، لباس رزم تنش کرد. آماده شد تا به میدان برود و همه‌ی آن چیزی که در کشف و شهودش در عاشورا یافته بود، همه‌ی آن معنا را به ما هم نشان بدهد. ما مخاطبان ترسیده و معذب هم در این قسمت از ماجرا مهم بودیم. چیزی بود که باید با مادر میان گذاشته می‌شد. حالا می‌توانم روی تک‌تک عکس‌ها و فیلم‌هایش نوایی را در چهارگانه بشنوم که دارد این شجاعت و عزم و رزم را روایت می‌کند. او فهمیده بود قرار است برای چی بجنگد و برای همین هم



آن قدر راحت و آرام می توانست ساعت ها درباره ی مراحل شیمی درمانی و ناموفق بودن درمان های قبلی و نامشخص بودن استراتژی های جدید درمان حرف بزند. انگار خاطرات یک سفر باشند. و برای همین هم کلماتش وقتی که در شبکه های اجتماعی می نوشت جذاب و درگیرکننده بودند. او تکلیفش با خودش و جهان کاملاً روشن بود. به میدان رفته بود و نتیجه ی این مبارزه را هم می دانست و کوچک ترین مشکلی هم با آن نداشت. حتی اگر بابت این مبارزه به تدریج بخش هایی از بدنش با او همراهی نکنند. حالا بعد از این یک سال، آن دم معروف ای اهل حرم که گفته بود در مراسم تشییع برایش بخوانند - و چه انتخاب درستی هم کرده بود- دومین نغمه ای است که تمام عاشورا و حماسه اش را برایم زنده می کند. اگر شب عاشورا و آوای دشتی شهادتنامه برایم با مرد سیاهپوشی که در بمب گذاری حرم در سال هفتاد و سه شهید شد گره خورده، حالا چهارگاه با دم ای اهل حرم و تصویر مهدی و پرچم سلام بر حسین شهید آمیخته شده است. حالا مهدی خود دستگاه چهارگاه است. بانتهایی حماسی و بیدارکننده. 

بعد چند کلام
ختم از سر

پای نهادیم در طریق خجاست
روی دروادی هدا کردیم

همه را با این شمع کویان
هادی کردیم اهدا کردیم

زاد این زه زفا تحریروم
بهمین نوشه کتفا کردیم



♦ گفتا که بود همره؟ گفتم خیالت ای شه ♦

وجه تمایز گواهی نامه‌های تصویری حج شیعیان این است که علاوه بر گزارش سفر حج، روایت زیارت حرم ائمه در کربلا، سامرا، کاظمین و مشهد هم در این گواهی نامه‌ها ثبت شده است

در میان نسخه‌ها و اسناد باقی مانده از قرن هجدهم میلادی اسنادی با فرم و سبک ویژه و تصاویری از کعبه، حرم پیغمبر، مساجد و حرم‌های متعدد به چشم می‌خورند. این اسناد چهار برگی برای زائرین حج تمتع یا عمره‌ی مفرده گواهی و مدرک انجام مناسک حج بودند و نشان می‌دادند زائر، کدام مکان‌های مقدس را در سفر طولانی‌اش زیارت کرده است. علاوه بر این گواهی نامه‌های رسمی به تدریج برخی افراد به تهیه‌ی گواهی نامه‌های مفصل‌تری به شکل طومار و در ابعاد مختلف روی آوردند که با

نقاشی‌ها و اشعار فراوان همراه بودند. طومارهای حج همچون سفرنامه‌هایی مصور با نقاشی و شعر، منازل سفر نشان می‌دهند و ارزش هنری و تاریخی فراوانی دارند. تعداد زیادی از این طومارها در موزه‌های مختلف جهان خصوصاً موزه‌ی هنر ترکی و اسلامی شهر استانبول در ترکیه نگهداری می‌شوند. اولریش مارزولف مقاله‌ی پژوهشی مفصلی درباره‌ی همین دسته از طومارها دارد.

وجه تمایز گواهی‌نامه‌های حج شیعیان تصویر حرم ائمه در کربلا، سامرا، کاظمین و مشهد است. در این طومارها معمولاً روایت سفر به عتبات اضافه شده و در کنار تصویر حرم شعری در وصف آن گنبد و بارگاه نوشته شده است.

و صلوات الله
تعالى على من
آلينا

نادایه ز فاتیحه سروریم
بهمین توشه التفا کوریم

همه انبیا دست حق پائین
هادی کشته اهدا کوریم

با اینها دیدم در طریق خجند
روی دروازه هدا کوریم

بعد چند کاه خراط خود را
خوم از سرین زان کوریم

زایع کردن مثل بصله
طوفان هر دو پیشوا کوریم



مهری ماهی
با اینها دیدم

در این شهر
ما اینها دیدم

ما اینها دیدم
ما اینها دیدم

ما اینها دیدم
ما اینها دیدم

ما اینها دیدم
ما اینها دیدم

ما اینها دیدم
ما اینها دیدم

طومار نیبور

خریداری شده در کربلا توسط کارستان نیبور در سال ۱۷۶۵

تاریخ خلق اثر: سال ۱۷۷۲ میلادی

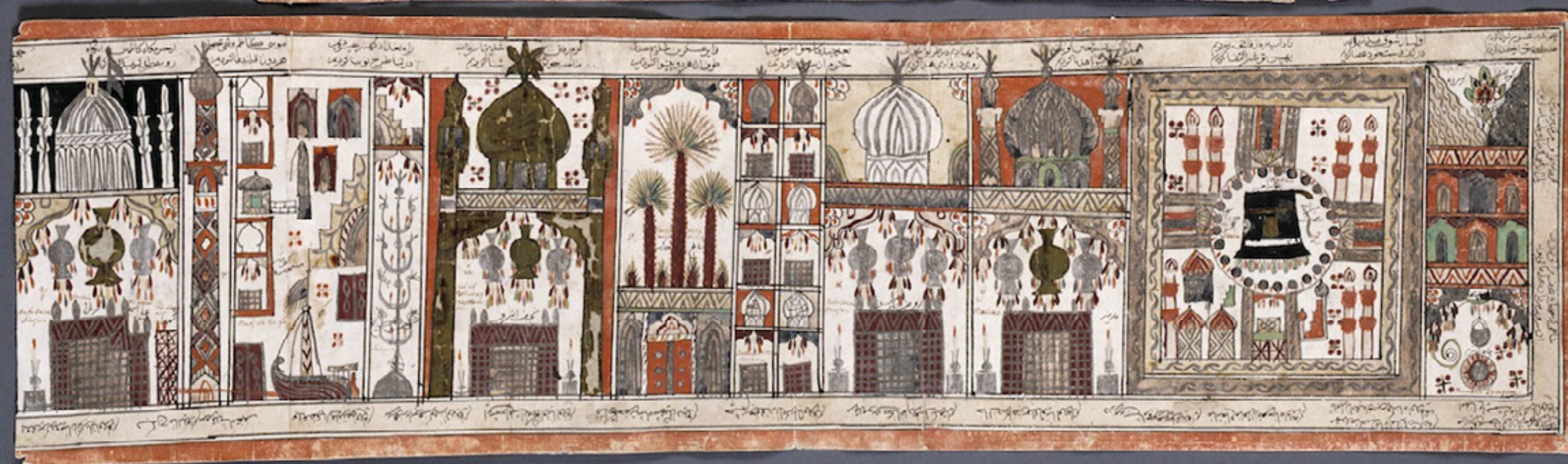
آبرنگ روی کاغذ، چسبانده شده روی مقوا

ابعاد: ۱۹۲ در ۲۲ سانتی متر

محل نگهداری:

مجموعه‌ی قوم‌نگاری موزه‌ی ملی دانمارک

عکس از آرنولد میکلین



طومار نیبور

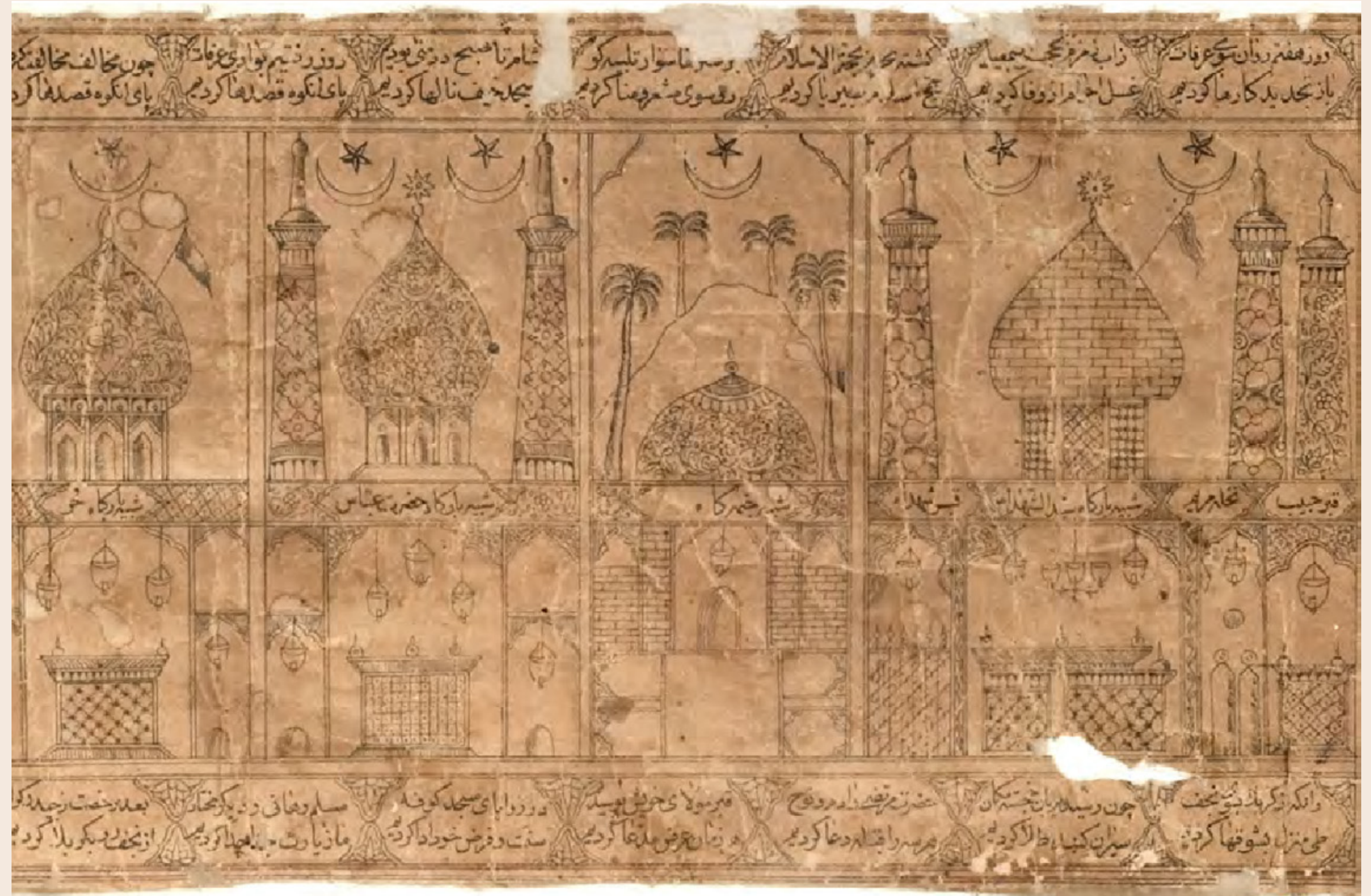
تصاویر زیارتگاه‌ها در این طومار، از کوه صفا و مروه و مسجد الحرام آغاز می‌شود و به بارگاه امام رضا^(ع) در مشهد ختم می‌شود. حد فاصل آنها نیز تصاویر مهم‌ترین زیارتگاه‌های شیعی عراق شامل حرم امام علی^(ع)، مسجد کوفه، حرم امام حسین^(ع)، حرم حضرت عباس^(ع)، مزار حرّریاحی، مزار طفلان مسلم، حرم امامین کاظمین^(ع)، حرم عسکریین^(ع) و سرداب غیبت امام زمان^(عج) در سامرا به تصویر کشیده شده است. در حاشیه طومار اشعاری درباره‌ی زیارت این حرم‌ها هم آمده:

طی منزل به کربلا کردیم
ملک‌العرش را ثنا کردیم
همچو خورشید بر ضیا کردیم
ما زیارت جدا جدا کردیم
به زیاراتشان وفا کردیم
آه و افغان و ناله‌ها کردیم
بنشستیم و ناله‌ها کردیم
ناله‌هایی چه جانفزا کردیم

بعد از آن با دو دیده‌ی گریان
چون رسیدیم در بر حایر
چشم خود را ز خاک قبر حسین
حضرت قاسم و حبیب شهید
شهدا را تمام با عباس
بعد از آن روبه خیمه‌گاه حسین
چون بدیدیم حجله‌ی قاسم
رو به صحرا به سوی حر رفتیم

طومار «از مکه تا مشهد»

این طومار حج، سفری تصویری از مکه تا مشهد را به تصویر کشیده و اشعاری مربوط به مراحل مختلف سفر، نقاشی‌هایش را همراهی می‌کنند. بر اساس نوشته‌ی حاشیه‌ی طومار، این اثر به سفارش محمدجعفر کسایی، پارچه‌فروشی در کربلا، تهیه شده است. طومار حدود سال ۱۳۵۰ شمسی از شهر کرمان به هاوایی منتقل شد.



تاریخ خلق اثر: قرن ۱۹ میلادی

لیتوگرافی روی کاغذ، الصاق شده به پارچه‌ی کتان

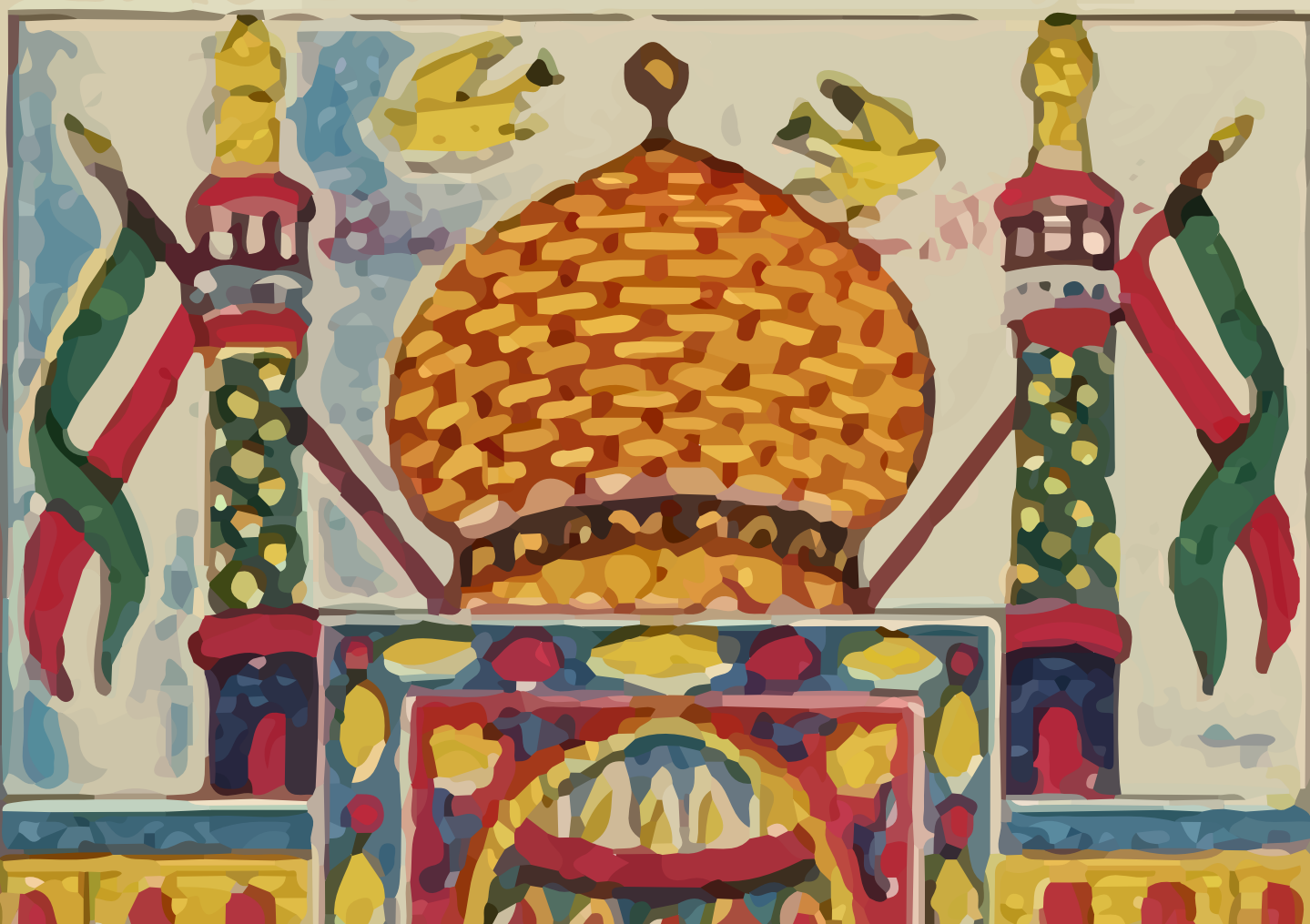
ابعاد: ۲۰ در ۱۹۴ سانتی متر

محل نگهداری: موزه‌ای در هاوایی

در این گواهینامه‌ها زیارتگاه‌ها به سبکی مدرن و بسیار
رنگارنگ نقاشی شده‌اند تا بر جاودانگی سنت زیارت عتبات

عالیات توسط شیعیان و ضرورت مستند کردن این سفر زیارتی

و روحانی تأکید شود.



دیوارکوب گواهی نامه‌ی سفر به عتبات ۱-

بعد از طومار نیبور و طومارهای مشابه که زائران، دستی طراحی کرده بودند، در شهرهای زیارتی دیوارکوب‌های چاپی با الگوی همان طومارها رواج پیدا کرد. گواهی نامه‌های زیارت قرن هجدهم که معمولاً در شهرهای زیارتی به زوار فروخته می‌شدند تا مدرکی برای شرف‌یابی آن‌ها به حرم‌های مقدس باشند، از سبک نقاشی‌های طومار نیبور الگومی گرفتند. در این دیوارکوب‌ها زیارتگاه‌ها به سبکی نو و بسیار رنگارنگ نقاشی شده‌اند تا تأکیدی باشند بر جاودانگی سنت زیارت عتبات عالیات توسط شیعیان و ضرورت مستند کردن این سفر زیارتی و روحانی.



دیوارکوب گواهی نامه‌ی سفر به عتبات - ۲

در این دیوارکوب علاوه بر تصویر اماکن زیارتی، تصویر علمای ساکن عتبات و حاشیه نویسی شعرها هم دیده می‌شود. چون این گواهی نامه‌ها را برای فروش به زوار ایرانی آماده می‌کردند، زبان استفاده شده در آن‌ها زبان فارسی رایج در عراق است.





♦ حاج عباس نغمه سرای اسلامی ♦

عده‌ای از پامنبری‌ها جلوی بلندگو ضبط صوت می‌گذارند که صدای کافی را ضبط کنند. «فکر کردم چرا من این کار رو نکنم؟ از پشت شهرداری یه ضبط و پخش فیلیپس که با ریل کار می‌کرد خریدم.» امرتضی قدیمی

حاج عباس دکمه‌ی سفید دستگاہ را فشار می‌دهد. حلقه‌ها می‌چرخند و نوار قهوه‌ای راه می‌افتد. نوار و حلقه‌ها حاج عباس را با خودش می‌برند به سال‌هایی خیلی دورتر از این تابستانی که هم‌نشین کرونا شده‌ایم.

اول صدای حاج عباسِ جوان می آید که تاریخ سخنرانی را اعلام می کند، بعد صدای شیخ احمد کافی:

کشته ی غفلت بود هر که تو را کشته خواند / ای دم جان پرورت زنده دلان را نفس کرده دل از چشم دل در همه عالم نظر / غیر تو کس را نیافت یا بدهد دل به کس گفت برادری داشتم. بعد از مرگ در قبرستان دفنش کردیم. دوسه شب از مرگش گذشت ...

شیخ احمد کافی قصه ی زنِ اشرفِ آهنگر را می گوید که سه بار هر روز سلام به حسین می داده. حاج عباس با علاقه به حرکت حلقه ها و نوار نگاه می کند. جوری مراقب دستگاه است که انگار با هم نسبتی دارند. رفقای نزدیک گاهی برای این حساسیت سربه سرش می گذارند «حاج عباس، این دستگاه رو بیشتر دوست داری یا بچه هاتو؟»
عمر این فیلیپس ریلی شاید بیشتر از سی چهار سال باشد اما ترو تمیز مانده. انگار تا همین



چند ساعت قبل توی کارتن بوده و باید با انداختن اولین حلقه ریل روی آن افتتاح شود. ریل‌ها هر کدام توی جعبه‌ای و با نظمی که لابد منطقی پشتش هست در قفسه‌های کتابخانه چیده شده‌اند. صدای شیخ احمد کافی می‌آید:

خدا نظام رشتی را بیامرزد. از منبری‌های آقاشناس و ارباب‌شناس بود، مولاشناس بود. نوکر سیدالشهدا^(ع) بود. گفتند نظام رشتی وقت مردنش از بستراحتضار بلند شد و نشست. طبع شعری هم داشت. یک وقت دیدند خطاب به ابی عبدالله^(ع) کرد:

به هنگام پیری مرا نم ز پیش که صرف تو کردم جوانی خویش

با صدای کافی و سکوت حاج عباس به یکی از صبح‌های جمعه‌ی دهه‌ی پنجاه و مراسم دعای ندبه در مهدیه‌ی تهران می‌رسیم. به سال ۱۳۴۷. حاج عباس دیگر به چرخیدن حلقه‌ها و حرکت نوار خیره نیست، به پنجره و آفتاب مرداد زل زده، به محرمی که نزدیک است و حال و هوای متفاوتی با همه‌ی

محرم‌های بعد از واقعه‌ی عاشورا دارد. حواسش به ضبط است و دلش جای دیگر. پیش ندبه‌های مهدیه که دل‌تنگش است و شیخ‌احمد کافی که مسیر زندگی‌اش را تغییر داد.



شیخ‌احمد کافی اتفاق مهم زندگی عباس ضرغامی فرد است، اتفاق که زندگی حاج‌عباس رازیرو کرد و بعد از نیم قرن حاج‌عباس با یادآوری‌اش دست و دلش می‌لرزد و چشم‌هایش خیس اشک می‌شود «یادش به خیر. پنجاه سال گذشت از اون روزها. شوخی نیست‌ها. انگار همین دیروز بود که تو مسجد اکباتان از آقایی که کنارم نشسته بود پرسیدم ایشون کی هستن؟ گفت کافی. شیخ‌احمد کافی.»



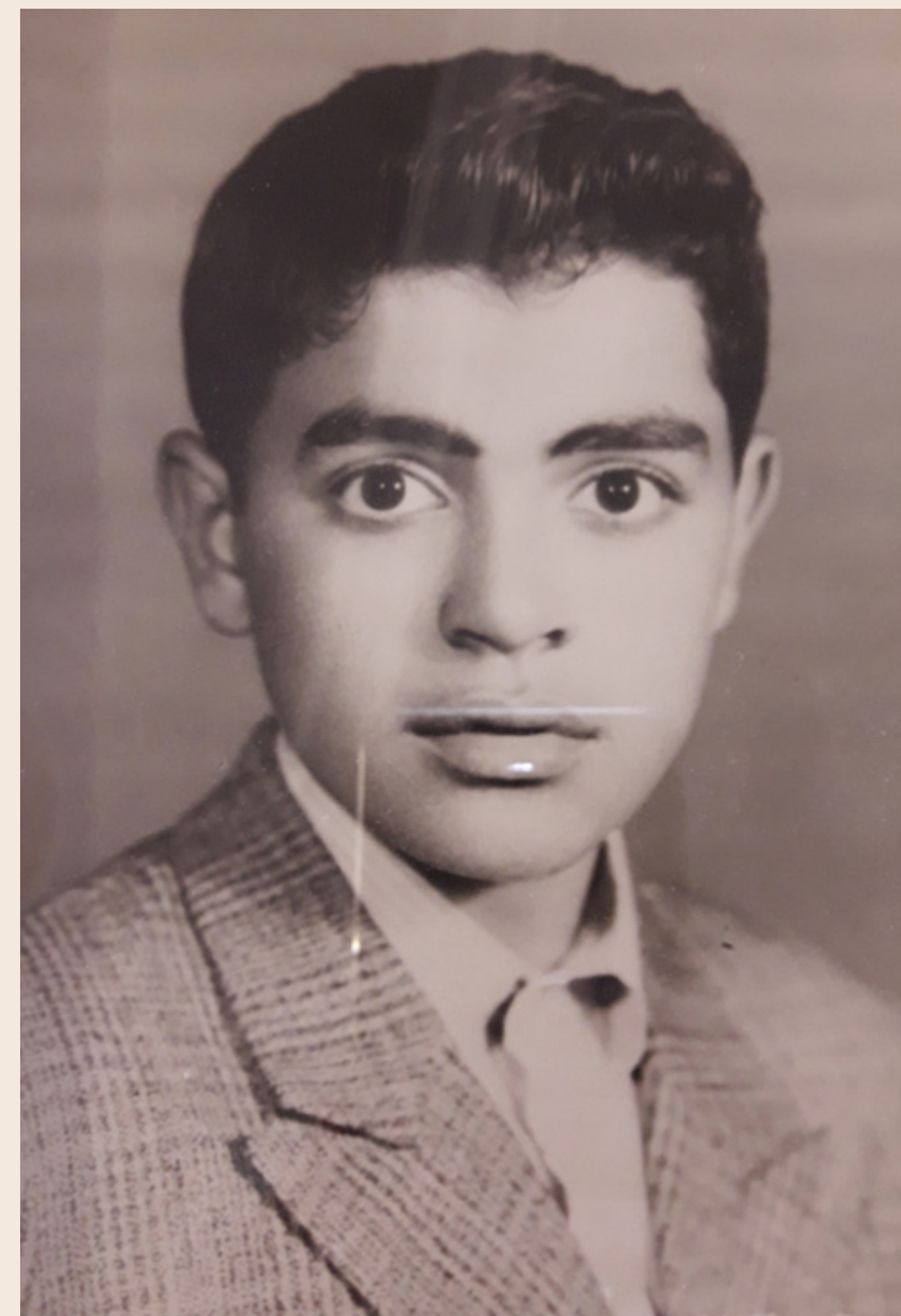
عباس ضرغامی فرد ۱۳۲۶ در محله‌ی سرپله‌ی کاشان به دنیا می‌آید و تا پایان دوره‌ی ابتدایی در همین شهر می‌ماند. وقتی متوجه می‌شود درآمد روزی شش تومانی پدرش که کارگر کارخانه‌ی ریسندگی بود کفاف خرج تحصیل او را نمی‌دهد، تصمیم می‌گیرد به تهران بیاید و مشغول کاری شود. در تهران،

شیخ‌احمد کافی اتفاق مهم
زندگی عباس ضرغامی فرد
است، اتفاق که زندگی
حاج‌عباس رازیرو کرد



به خانه‌ی خواهرش در محله‌ی دروازه‌غار می‌رود، به امید این‌که به‌زودی صاحب‌شغل و زندگی مستقلی بشود. به پیشنهاد مستأجر خواهرش در یک تعمیرگاه اتومبیل‌حوالی میدان امام‌خمینی مشغول به کار می‌شود.

«اگه زبروز رنگ باشی، بعد چند سال برای خودت اوستاکار درجه‌یک و دست‌به‌آچاری می‌شی. پول‌هات رو هم که جمع کنی یه اتول می‌خری و می‌ندازی زیرپات حالش رو می‌بری. فقط حواست روشش دانگ جمع کن. حالته؟» عباس پس از شنیدن این حرف‌ها از زبان اوستاکارش پرویزبی‌نظیربی هیچ حرفی سرش راتکان می‌دهد و مشغول کار می‌شود. کار با همه‌ی آچارها رایاد می‌گیرد و هرروز با دست و بال سیاه و روغنی می‌رود خانه‌ی خواهر. کم‌کم در تعمیرگاه جامی افتد و آخر هفته‌ها بیست تومان حقوق می‌گیرد. اوستاکارش پرویزبی‌نظیرمی‌گوید یک مکانیک زمانی اوستاکار می‌شود که با شنیدن صدای موتور بتواند عیب ماشین را پیدا کند. حاج‌عباس خیلی زود صدای



موتورها را می‌شناسد. عباس پیش تر فکرمی کرد خوب شنیدن می‌تواند نقش مهمی در زندگی اش داشته باشد، اما بعد اتفاق مهم دیگری در زندگی اش می‌افتد که می‌فهمد گوش‌هایش به اندازه‌ی دست‌هایش برایش مهم‌اند. ظهر یکی از روزهای ماه رمضان به مسجد اکباتان می‌رود تا هم نماز بخواند و هم همکاران ارمنی اش راحت‌تر توی مغازه ناهار بخورند. دیرتر به مسجد می‌رسد و نماز را بر خلاف روزهای قبل فرادی می‌خواند. نمازش با سخنرانی بعد از نماز جماعت همزمان می‌شود و برای اولین بار صدای واعظی توجهش را جلب می‌کند. واعظ درباره‌ی مسلمان بودن و زندگی کردن و حق راناق نکردن می‌گوید و از قصه‌ی بیماری مجنون:

مجنون بیمار شده بود و رفت پیش طبیب. طبیب گفت علاج دردت خوردن شیرشتره. مجنون پرسید شیرشتره از کجا پیدا کنم؟ طبیب گفت برو سراغ طایفه‌ی لیلی که عاشقش هستی. اون‌ها دارند. مجنون فردا صبح رفت جلوی چادر لیلی و دید چه صفی. همه اومده‌اند برای خرید شیرشتره. مجنون از ته صف داد زد لیلی، من مجنون هستم.

حاج عباس از آقای کناری می پرسد ایشون کی هستن؟ می گوید کافی. شیخ احمد کافی. حاج عباس می پرسد دیگه کجا منبر می رن؟ بهش می گویند بانی مجلس حاج آقا ساعتچی هستن. برو از ایشون بپرس. حاج آقای ساعتچی به عباس جوان می گوید شیخ احمد کافی جاهای مختلفی منبر می رود اما برنامه ی ثابت و هفتگی اش دعای ندبه است که جمعه ها بعد از نماز صبح برگزار می شود. آقای ساعتچی تأکید می کند «اگه خواستی بری، قبل اذان اون جا باش که جا پیدا کنی.»

جمعه صبح عباس خودش را به مراسم می رساند و می فهمد درباره ی آشیخ احمد کافی اشتباه نکرده است. آن قدر صحبت های واعظ خراسانی شیرین است که عباس پامنبری ثابت «جلسه المهدی» می شود. «ماجرای صبح های جمعه این طوری بود که قبل از شروع مراسم به همه صبحانه می دادن. نون شیرمال و نون قندی و چای و پنیر. بعد هم نماز صبح و دعای ندبه.»

صبحانه های جمعه و آشنایی با جماعت خدمات رسان باعث می شود پای عباس به آبدارخانه باز شود و یکی از آن هفده نفری شود که دست به دست، سینی های چای و صبحانه را به سفره ها

حاج عباس خیلی زود صدای
موتورها را می شناسد. عباس
پیش تر فکر نمی کرد خوب
شنیدن می تواند نقش مهمی
در زندگی اش داشته باشد



می‌رسانند. بعد از مدتی بلندگوی زیرزمین توجه عباس را جلب می‌کند. عده‌ای از پامنبری‌ها جلوی بلندگو ضبط صوت می‌گذارند که صدای کافی را ضبط کنند. «فکر کردم چرا من این کار رو نکنم؟ از پشت شهرداری یه ضبط و پخش فیلیپس که با ریل کار می‌کرد خریدم.»

عباس می‌توانست کپی‌ای از صدای برنامه را به افرادی که به هوای شنیدن سخنرانی شیخ کافی از شهرهای مختلف به تهران می‌آمدند بدهد. آن‌ها هم به جایش نوار سخنرانی کافی در شهر خودشان را برای عباس می‌فرستادند. با هم صدارد و بدل می‌کردند.

عباس می‌گوید «کافی تو شهرهای مختلف و به مناسبت‌های مختلف سخنرانی می‌کرد و معمولاً یک دهه طول می‌کشید. سخنرانی‌هاش به شهرهای بزرگ و مذهبی مثل قم یا مشهد یا اصفهان محدود نمی‌شد. برای سخنرانی به سیرجان هم می‌رفت. مدتی به ایلام هم تبعید شده بود، اون جا هم منبر می‌رفت. من نوارهای تهران رو می‌دادم به اون‌ها و اون‌ها هم سخنرانی اون شهرها رو می‌دادند به من.»



عده‌ای از
پامنبری‌ها جلوی
بلندگو ضبط
صوت می‌گذارند
که صدای کافی را
ضبط کنند.
«فکر کردم چرا من
این کار رو نکنم؟»

مشغله‌ی جدید عباس می‌شود تکثیرنوار. گاهی مخاطب‌های سخنرانی‌های کافی برای رد و بدل کردن نوار به تعمیرگاه می‌آیند و صاحب تعمیرگاه اعتراض می‌کند و می‌گوید چرا عباس در ساعت‌های موظف کاری‌اش کار دیگری می‌کند. «یه روز پشت سراقای کافی توی مسجد نشسته بودم. بعد نماز آشیخ برگشت به طرفم و گفت عباس، یه کاری بکن که همیشه بکنی. گفتم چطور مگه؟ جواب داد این کار تعمیرگاه، تهش به کجامی خوامی بررسی؟»

روبه‌روی کوچه‌ی منزل کافی که جلسه‌ی ندبه آن جا برگزار می‌شد، مشروب‌فروشی‌ای فعال بود. صاحب مشروب‌فروشی فردی بود به نام آرشاک. کافی نتوانسته بود متقاعدش کند بساطش را جمع کند و شغل دیگری راه بیندازد. آرشاک هم به کافی گفته بود شنیده‌ام شما فرد نان‌رسانی هستید، چرا می‌خواهید نان من را ببرید؟ وقتی تلاش کافی بی‌نتیجه می‌ماند، تصمیم می‌گیرد مغازه را از آرشاک به قیمت پنجاه هزار تومان و با قیمتی بیش از نرخ واقعی بخرد. پس از جمع شدن بساط مشروب‌فروشی، سردر مغازه پارچه‌ای نصب می‌کنند «این مغازه به یک کسب مشروع واگذار می‌شود.» اما چه کاسبی‌ای بهتر

از کتاب فروشی؟ آشیخ به عباس پیشنهاد راه اندازی کتابفروشی را می دهد. پرونده‌ی عباس و تعمیرگاه بسته می شود و عباس هم با برگرداندن قسطی پول مغازه صاحب کتابفروشی‌ای به نام «گلستان مهدیه» می شود.

شنبه‌ی هفته‌ی بعد، عباس جوان همراه کافی راهی بازار و کوچه‌ی حاج نایب می شود تا کافی به کتابفروش‌های بازار سفارشش را بکند و ضمانتی بدهد که به عباس امانی کتاب بدهند. «درآمد چندان زیادی از کتابفروشی نداشتم، باید ماهی هزار تومن هم بابت قسط مغازه می دادم. مشکل اساسی ام این بود که نمی توانستم کتاب‌هایی رو که مردم می خواستند بیارم. مثل رساله‌ی امام. مغازه توی چشم بود و با وجود ساواک، فروش این جور کتاب‌ها کار سختی بود.»

عباس که دیگر در ضبط مراسم جلسه‌های ندبه مهارت کسب کرده، تصمیم می گیرد در کنار فروش کتاب، نوار هم عرضه کند و همین، ارتباط او را با شهرستان‌ها بیشتر می کند. همراهی حاج علی حاج محمد حسن با او به عنوان شریک باعث می شود کار گسترش پیدا کند.



«حاج علی هم که از خدمات رسان‌های دعای ندبه در منزل آقای کافی بود، تازه از سربازی برگشته بود و پولی داشت و می‌خواست کاسبی راه بندازه. با من مشورت کرد و بهش پیشنهاد دادم شریکی یک مغازه‌ی دیگه تو چهارراه گمرک بخریم. یک مغازه‌مون کتابفروشی بود و یک مغازه هم نوارفروشی. اسم نوارفروشی مون رو گذاشتیم نغمه‌سرای اسلامی.»

سال ۱۳۵۲ که نغمه‌سرای اسلامی راه‌اندازی می‌شود، هیچ‌کدام از این دو جوان فکرمی‌کردند با اضافه شدن شریک سوم، یعنی برادر کافی، سی سال یکی از مهم‌ترین شرکت‌های تولید و عرضه‌ی نوارهای مذهبی کل کشور باشند. نوارهایشان که پیش از انقلاب به سخنرانی چند نفر مثل احمد کافی و فخرالدین حجازی و فلسفی و بهبهانی محدود می‌شد، در سال‌های نزدیک انقلاب متنوع‌تر شد و حتی نوارهایی از سخنرانی‌های امام یا علی شریعتی هم پنهانی برای عرضه داشتند. «یه آقای بود از نجف برامون سخنرانی‌های امام رو می‌آورد. نمی‌دونیم از کجا و چطوری به دستش می‌رسید. مثلاً اگه امروز ششم شهریور بود، روی نوار نوشته بودند سخنرانی امام، پنجم شهریور. یعنی سخنرانی



مال روز قبل بود. ما هم اون نوار رو تکثیر می کردیم و بعدش توی بعضی کارتن های عقب مغازه جاساز می کردیم، مبادا گیر بیفتیم.»

استقبال خوب از مراسم جلسه المهدی در منزل کافی باعث شد تا او به فکراه اندازی محل مناسبی برای این برنامه بیفتد. با حمایت تعدادی از تجار و بازاریان او اخر دهه ی چهل، محل فعلی مهدیه ی تهران خریداری می شود. بعد از آن هم سی مهدیه ی دیگر در کل کشور توسط کافی تأسیس می شود. «تواغلب این مهدیه ها هر جمعه دعای ندبه ی هفته ی قبل رو پخش می کردند. یعنی یه عده بودند که می اومدند نوار رو از من می گرفتند تا جمعه ی بعد در مهدیه ی خودشون پخش کنند. برخی شون نوار رو می خریدند، برخی هم نوارهای مذهبی شهر خودشون رو می دادند و برخی هم هیچی. این رویه هنوز هم تو برخی شهرهای کشور ادامه داره. مثلاً برای بانی شدن صبحانه ی مراسم مهدیه ی رشت از قبل تا چند هفته رزرو شده. حالا که کروناست و تعطیله، ولی روال به این صورته که بعد صبحونه یه نوار

از مراسم ندبه رو به مناسبت انتخاب می‌کنن و می‌گذارن مردم گوش می‌دن. شاید بالای هشتاد درصد این نوارها رو من ضبط کرده باشم.»

شیخ احمد کافی در ۳۰ تیر ۱۳۵۷ مصادف با نیمه‌ی شعبان در چند کیلومتری مشهد در تصادفی مشکوک از دنیا می‌رود. با این‌که کافی وصیت کرده بود برایش قبل تدفین در مهدیه‌ی تهران مراسمی گرفته شود، اما با بروز حواشی و تظاهرات در مشهد و تهران جنازه‌ای که به تهران منتقل شده بود به مشهد بازگردانده و در خواجه ربیع دفن می‌شود.

حاج عباس هم که بعد از درگذشت کافی در قبال صدای به جا مانده از او احساس مسئولیت بیشتری می‌کند، به فعالیت خود با حساسیت و توجه بیشتری ادامه می‌دهد و صدای کافی را به همه‌ی کشور می‌رساند. بعد انقلاب می‌شود. «اوایل انقلاب و حتی چند سال بعدش، بخشی از کارم ضبط صدا از رادیو بود؛ سخنرانی‌های امام و دیگران، سرودهای انقلابی و کلاً هر چیزی رو که فکر می‌کردم مهم باشه یا ممکنه روزی مشتری داشته باشه ضبطش می‌کردم. موجی روی FM بود که

صدای شبکه‌ی یک تلویزیون رو پخش می‌کرد. از اون جا هم برنامه‌های مهم رو ضبط می‌کردم. بخش زیادی از وقتم رو اون سال‌ها پای رادیو و تلویزیون مشغول ضبط صدا بودم.»

با شروع جنگ در سال ۵۹ پای صدای آهنگران و کویته پور به قفسه‌ی نوارها باز می‌شود. کم‌کم در آن سال‌ها نام افرادی چون حاج علی انسانی و سید محمد موسوی و حاج آقای علامه نیز مطرح می‌شود و بعد از مدتی هم چهره‌هایی مثل حاج منصور ارضی و حسین فخری و دیگرانی که هم در جبهه و هم در حسینیه‌ها مداحی می‌کردند وارد میدان می‌شوند.

بعد از جنگ فعالیت نغمه‌سرای اسلامی به دلیل فضای خاص کشور آن قدر گسترده‌تر می‌شود که حاج عباس و شرکایش به مغازه‌ی بزرگ‌تری نیاز پیدا می‌کنند. مغازه‌ای را در خیابان لاله‌زار می‌خرند و هر کدام از شرکا به بخشی از امور فروش و مسائل مالی و ضبط صدا می‌پردازند. حاج عباس مانند قبل مسئولیت رسیدگی به ضبط صداها و پیاده کردن نوار و ادیت را دارد. «کار کمی سخت شده بود. مردم هم انتظار داشتند. اوج کار ماه رمضان‌ها بود و محرم. افطار که می‌کردم می‌رفتم مسجد ارک



تا صدای حاج منصور رو ضبط کنم که تا دم سحر طول می کشید. یه بالش و پتوتوی ماشین داشتم که قبل شروع مراسم بتونم استراحتی کنم. مراسم که تموم می شد می رسیدم خونه و بعد سحری یک چرت کوتاه می زدم. بعدش باید می رفتم مغازه و به یک سری از کارها می رسیدم و بعدش هم مراسم شب قبل رو پیاده و ادیت می کردم. بعد باید نوار تکثیر می شد و سفارش کاغذ نوار می دادیم چاپ می شد تا بعد از همه ی این بدو بدوها، نوارها تا بعد مغرب برسه به مسجد ارک و جاهای دیگه که مراسم بود. مردم نوار دیشب حاج منصور رو می خواستند. گاهی که مراسم گل می کرد و حدس می زدیم خیلی بیان سراغش، بیشتر تکثیر می کردیم ولی باز کم می اومد. به مردم می گفتیم بیان در مغازه یا بهشون می گفتیم فردا شب بیاین. جوون بودیم و خسته نمی شدیم از کار.»

با آمدن سی دی و امکانات جدید ضبط صدا، پای پسرهای هر سه شریک به نغمه سرای اسلامی باز می شود و سروکله ی رقبایی هم در بازار تولید و عرضه ی نوارهای مذهبی پیدا

می شود. اما پسرهای جوان رفاقت شان مثل پدرها نیست و آرام آرام نغمه سرا به آخرین روزهای کارش نزدیک می شود.

«از همه ی اون نوارها و صداها این ۱۲۲ ریل جلسه ی دعای ندبه رونگه داشته م. گاهی برخی باهام تماس می گیرند و نوار جلسه ها رو می خوان. منم براشون روی سی دی می زنم. این جووری فرصت می شه خودم هم به صدای آقای کافی گوش کنم. دلم برایش تنگ شده.»

همه ی نوارها و آرشیوها را به جاها و افراد مختلف اهدا می کنند یا به فروش می گذارند. مغازه را هم می فروشند. حاج عباس می ماند و این ۱۲۲ ریل.

صدای کافی می آید که آخرهای روضه اش است:

حسین جان! وقتی جوان بودم در خانه ات بودم. حسین! حالا که پیرشده ام می خواهی بیرونم کنی؟
این موی سرو صورت را در خانه ات سفید کرده ام. یک عمری گفتم: حسین! حالا کجا بروم؟

به هنگام پیری مرا نم زپیش که صرف تو کردم جوانی خویش

مراسم به پایان می‌رسد و نوار در حلقه‌ی دوم جمع شده است. حاج عباس حلقه را می‌گذارد توی جعبه‌اش و برش می‌گرداند تو کتابخانه. همان جا که خالی شده بود. بعد هم دستگاه را جمع می‌کند و با احتیاط می‌گذارد توی کمد و می‌نشیند روی مبل و با چشم‌هایی نمدار می‌گوید حیف شد. نمی‌پرسم چی را می‌گوید. نغمه‌سرایا روزهایی را که گذشته‌اند. ❖



◆ عکس‌های آفتابی برایان ساندرز ◆

یکی می‌گوید من یک گوشی ساده‌ی اضافه دارم و دیگری می‌گوید همین‌جا همه پول جمع کنیم و برایش گوشی بخریم. می‌گوید مسئله موبایل نیست، مسئله عکس‌های توی گوشی‌ست. یک خبرنگار لبنانی می‌گوید «همه‌ی عکس‌ها و فیلم‌های من مجانی مال شما.» برایان کمی عصبی‌تر می‌گوید نه، مسئله عکس‌هایی‌ست که با نگاه من گرفته شده

عباس طهرانی

شهریور ۹۷، یک روز پشت میز کارم داشتم در ایمیل‌ها دنبال عکسی با کلیدواژه‌ی اربعین می‌گشتم که به ایمیل خوانده‌نشده‌ی یک سایت گردشگری برخوردم. درخواست یک دانشجوی مطالعات سیاسی دانشگاهی معروف در کانادا بود برای پیدا کردن همسفر پیاده‌روی اربعین. فکر کردم که این راه را من همیشه با همراهانی شبیه خودم رفته‌ام و این می‌تواند فرصت خوبی

برای درک نگاهی بیرونی به این رویداد باشد. درجا اعلام کردم که با تسلطم به عراق و انگلیسی می‌توانم کمکت باشم.

سه ماه بعد که در فرودگاه بغداد، بعد از آن همه سرچ تصویربرایان ساندرز، با خودش دست می‌دادم جوان بوری را می‌دیدم که همان نصفه شب هم، برق جستجوگری در چشم‌هایش نشان می‌داد که از کتابخانه‌ای به کتابخانه‌ی دیگررفته و سرآخر خودش به سرزمین بین‌النهرین آمده تا حقیقتی را کشف کند؛ جوانی که بعدها برایمان مسجل شد گاهی خود خدا چراغ‌هایی سرراهش روشن کرده تا حاضرشود سختی‌های درافتادن با خانواده و مشکلات امنیتی و همه‌ی این‌ها را بپذیرد و این‌جا بیاید.

سفرنامه‌ی پیش‌رو روایت بخشی‌ست از همراهی شش‌روزه‌ی من و کمیل با برایان ساندرز کانادایی در سفر اربعین. اتفاقات این سفر، شخصیت پررمزوراز برایان و عظمت ذاتی این پیاده‌روی بزرگ باعث شد این متن طولانی‌تر از انتظارشود و ماجرای این همسفری را در سه فصل روایت کنم. روایت

پیش رو فصل اول است و گزارشی از لحظه‌ی ورود مسافر سرزمین ابرها به عراق تا نیمه‌راه زیارت امام حسین^(ع). باقی فصل‌ها بعداً در سایت نشر اطراف منتشر می‌شود.

نگاه‌های بیرونی و همراه‌شدن با کسی که لزوماً با پیشینه و تعصب شیعی بزرگ نشده است یک بار دیگر عیار ارزش‌هایی را که به آن‌ها خو کرده‌ایم نشان‌مان می‌دهند و از آن سو، راه را برای انتقال واضح‌تر پیام امام شهید هموار می‌کنند.

این بغداد از قدیم الایام شهر قابل اعتمادی نبوده. در داستان‌ها و اساطیر هم همیشه چندتایی آدم نیرنگ باز در گوشه و کنارش ملت راتلکه می‌کرده‌اند. همان بلایی که راننده‌ی پیر، ساعت یک نیمه شب شانزدهم ماه صفر در فرودگاه بغداد، داشت سرما می‌آورد. برای چندمین بار با رفیق قدیمی ام کمیل سعی می‌کنیم به راننده‌ی عراقی بفهمانیم ما مقصراً تأخیر پرواز مونترآل نیستیم و خدا را خوش نمی‌آید ما را با این همه اثاث و مهمان خارجی و قطعی اینترنت وسط زمین و هوا ول کند یا بخواهد برای هر نیم ساعت معطل ماندنش سه برابر کرایه بگیرد.

کمیل عصبانی شده و با عربی خاص خودش کمی با راننده بحث می‌کند و بعد می‌گوید آدم نامرد منت کشیدن ندارد. راننده اسکناس‌ها را می‌شمارد و بعد بین دو صف مرتب چراغ‌های کنار جاده‌ی فرودگاه گم‌وگور می‌شود. با کمیل لنزو دوربین و متعلقات را می‌کشیم و ده متر آن طرف‌تر کف پارکینگ فرودگاه در انتظار پرواز ولومی شویم که برای راننده‌های فرودگاه خیلی هم پدیده‌ی عجیبی نیست.

به صفحه‌ی واتس‌ا‌پم نگاه می‌کنم. مهمان ناآشنای کانادایی‌مان که عکس پروفایل هم ندارد در آخرین پیامش نوشته ممکن است پروازشان تأخیر داشته باشد و بالاتر هم از سایت کوچ سرفینگ چند رفرنس اطمینان بخش درباره‌ی خودش فرستاده تا خیالم را راحت کند. قرار بوده ساعت دوازده و نیم برسد و حالا یک و ربع است. نمی‌دانم چرا دلشوره به جانم افتاده. از بی‌نظمی عراق نگرانم یا از نرسیدن مان به اربعین یا از این که کلاً پیام این پسره‌ی کانادایی برای درخواست همسفر اربعین روی سایت گذاسرکاری بوده باشد؟

کمیل از میان توبره‌ی خوراکی‌های یزدی متنوع مادرش - که برای جذب مهمان کانادایی به دین داده - سیب کوچکی برمی‌دارد و گاز می‌زند و باز با اینترنت گوشی‌اش ورمی‌رود و می‌پرسد «تو که می‌گی مادر پسره یهودی بوده، پس چرا برایش قرآن خریده؟»

انتظار ندارم برای کمیل که اقلاً پنج سالی بیشتر از من خارج از کشور بوده و علوم سیاسی خوانده رویارویی با چنین سوژه‌ای جذاب باشد. ولی برایم مهم است که این آدم را درست بشناسد.



«مادرش صهیونیست متعصب بوده و هست. ده سالش که بوده، مادری می بردش نمایشگاه کتاب تورنتو و از غرفه‌ای که قرآن رایگان می‌دادن این کتاب کت و کلفت مرموز رو می‌گیره و بهش می‌ده تا بی‌خیال خریدن کتابای دیگه بشه. پسر هم تا دوازده سالگی کل قرآن رو می‌خونه و...»

صدای اعلان فرودگاه بغداد حواس جفت‌مان را پرت می‌کند. پرواز مونترآل نشسته. به کمیل که رد عرق روی لباس سیاهش طرحی شبیه نقاشی‌های پیکاسو کشیده می‌گویم خاک لباسش را بتکاند و موقتاً بی‌خیال چفیه‌ی معروفش بشود تا پسره فکر نکند با دوتا گروگانگیر طرف است.

کم‌کم مسافرها بیرون می‌آیند. بیشترشان عراقی‌اند و تک‌وتوک ایرانی و لبنانی شیعه که معلوم است تحمل غربت‌نشینی در روز اربعین را نداشته‌اند. دوسه توریست خارجی هم سعی می‌کنند اطلاعات لازم را توی بروشورها پیدا کنند غافل از این‌که این‌جا عراق است. جمعیت تقریباً تمام می‌شود و کم‌کم نگران می‌شوم که نکند کلاً سرکار بوده‌ایم. این جور سرکاری‌های اینترنتی هم که در سایت کوچ سرفینگ کم اتفاق نمی‌افتد. کمیل که موضوع آن‌قدرها هم برایش مهم نیست می‌گوید «حاجی

کمیل از میان خوراکی‌های یزدی متنوع مادرش - که برای جذب مهمان کانادایی به دین داده - سیب کوچکی برمی‌دارد «تو که می‌گی مادر پسره یهودی بوده، پس چرا برایش قرآن خریده؟»



گفتم سرکاری. جمع کن بریم تا تا کسبیا تموم نشدن.» سعی می‌کنم بانگ‌آه ادبش کنم: «حال نداری برو. از اول هم بهت گفتم.» تا می‌آید مشاجره‌ی آخر شبی را ادامه دهد صدای غریبه‌ای از پشت سرم می‌گوید «عباس، ایزدت یو؟»

سرم را برمی‌گردانم و پسری را می‌بینم که تی‌شرت مشکی پوشیده و موهای بورش در تاریکی هم داد می‌زنند که مال این طرف‌ها نیست. لبخند کم‌رمتی بر لب دارد. تقریباً شبیه همان تصویری است که با سرچ‌ها و اطلاعات مختصر موجود درباره‌ی پسرک بیست و پنج‌ساله‌ای که در دانشگاه مک‌گیل مطالعات سیاسی خاورمیانه می‌خواند در ذهنم ساخته بودم. دستم را جلو می‌برم: «کم‌کم داشتیم از دیدنت ناامید می‌شدیم.»

هم من و هم کمیل آن قدری تجربه داریم که حال و احوال پرس‌پرسی اولیه با یک خارجی را ایرانی‌زده برگزار نکنیم. بعد از یک ولکام و نگرانت شده بودیم و این‌ها دوباره می‌افتیم توی مصیبت پیدا کردن تا کسی که شک ندارم یکی از مصادیق «باب ثواب سختی کشیدن زائر در راه زیارت امام حسین» است و

عکس‌های آفتابی برایان ساندرز ۱۳۰



یک روز یک جایی اجر این سختی را هم با آدم حساب می‌کنند. برای این که آبروی مشرق زمینی‌ها را جلوی مهمان غربی نبریم، فرآیند همیشگی چانه‌زدن را طی نمی‌کنیم و با ده بیست دینار بالا پایین کردن روانه‌ی مسجد بُراثای بغداد می‌شویم. بعد از چند ثانیه جا خوش کردن در تاکسی، معلوم می‌شود برایان از چیزی که تصور می‌کردیم خونگرم‌تر است. همان اول با خنده می‌گوید به خانواده‌ام گفته‌ام مدتی به خلوت نیاز دارم و خانه نمی‌آیم. وای، اگر بدانند الان در عراق هستم از حیاط خانه با موشک دوربرد نشانه‌ام می‌گیرند. بعد پشت سر هم سؤال می‌پرسد. می‌خواهد همین نصفه شبی ته‌وتوی برنامه‌ی سفر اربعین‌مان را در بیاورد.

«عباس تو مدیریت رسانه‌های آنلاین خوندی، درسته؟ راستی، برای عکاسی توفلان کشور به مشکل نخوردی؟ چرا پی‌اچ‌دی نگرفتی؟ شما از ایران بدون ویزا اومدین؟ اربعین چهار روز دیگه‌ست؟ ما می‌رسیم پیاده؟ از بغداد مستقیم می‌ریم؟ منوی گیاه‌خواری هم دارن؟ ما با مدرسه‌ی وهابیا تو بغداد چقدر فاصله داریم؟ راستی شما توفارسی به تشکر چی می‌گید؟ خواهش می‌شه؟»

کمیل زیرلب به فارسی می گوید «قشنگ معلومه تو هواپیمای قطری خوب خوابیده» و بعد سر صبر به سؤال هایش جواب می دهد و برایشان هم بعضی چیزها را در موبایلش یادداشت می کند. تا با هم گرم بگیرند چشم هایم می روند و انگار خوابم چند لحظه بیشتر طول نکشیده باشد با صدای راننده ی عراقی از خواب می پریم که «مع السلامه حبیبی. جامع البراثا.»

روبه روی مسجدیم. کمیل و برایشان هنوز مشغول تبادل اطلاعات اند. یاد حرف یک استادمان می افتم که می گفت دو گروه می توانند نامحدود با هم حرف بزنند و خسته نشوند؛ مادرها و دانشجوهای علوم سیاسی. «کجا بریم؟» این را کمیل می پرسد. از میان بلوک ها و راه بندهای مرسوم عراق راهی به ورودی مسجد پیدا می کنیم. در مسجد، شاهرودی ها در صحن موکب زده اند و ساعت دوی نصفه شب همچنان بساط شام دادن شان به راه است. حاج آقای موسفیدی که ظاهراً مدیر عملیات موکب است و پشت ردیف ظرف های قیمه ایستاده با لهجه می گوید «سلام زیارتا قبول باشه آقایون. چره انقدر دیر؟ و خه آتا سردتر نشده هنگیرین.»

کمیل زیرلب به فارسی می گوید
«قشنگ معلومه تو هواپیمای
قطری خوب خوابیده»



برایان می پرسد حتماً باید بخوریم؟ اگر نخوریم ناراحت می شود؟ می گوئیم چیزهایی را که در سرچ‌ها خوانده‌ای خیلی جدی نگیر و به فکر طبع بدنت در این کشور غریب باش. پیرمرد شاهرودی می پرسد رفیق مون چی چی هاپُرسه و بعد داد می زند که «آقا پسر، خیلی ولکام‌ها». انگار که مشکل زبان نفهمی برایان از کم‌شنوایی اش است. برایان که تلاش مذبوحانه را فهمیده می خندد و پیرمردها هم می خندند. همین جا هم ما و هم برایان می فهمیم که اگر در پوشش و گفتار خیلی استتار نکنیم، باید آماده باشیم که ملت، موکب به موکب، این گونه‌ی موبور مشخصاً غربی را به رگبار سؤال ببندند.

با دوتا قیمه در حیاط مسجد مشغول می شویم. برایان کمی با اینترنت گوشی اش ور می رود. می گوئیم باید قید اینترنت همیشگی را تقریباً بزنی. می گوید مشکلی ندارم و در کانادایش هم کلاً روزی سه بار به اینترنت وصل می شوم چون پیغام‌های شبکه‌ها حواسم را پرت می کنند. نخل‌های قدیمی داخل مسجد حال و هوایی مشرق‌زمینی ساخته‌اند. روی موکت‌ها ولو می شویم (کلاً با این حجم دوربین

و توشه‌ای که مادر کمیل بارمان کرده، آدم‌وار نشستن تقریباً برایمان غیرممکن است). برایان بادقت گوشت‌ها را کنار می‌گذارد و بعد شروع می‌کند به تعریف خاطرات سفر آخرش به اسرائیل و دیدن مساجد آن‌جا.

با شنیدن اسم اسرائیل، توجه چند جوان هیئتی چفیه‌به‌دوش که بحث داغی درباره‌ی این‌که کی راه بیفتند میان خودشان دارند. به ما جلب می‌شود. پاپی می‌شوند که رفیق‌مان کیست و چه می‌گوید. می‌گوییم دارد از جنایات اسرائیل می‌گوید و خاطرِ دشمن‌شناس‌شان را جمع می‌کنیم. این را هم یاد می‌گیریم که سؤال‌های مربوط به جاسوس بودن برایان را این‌طور جواب بدهیم که دشمن برای جاسوسی و کسب اطلاعات از اربعین می‌تواند عناصر بومی خیلی حرفه‌ای‌تری استخدام کند تا یک جوان موظلایی تابلو.

جوان‌ها به بحث بنیادین‌شان درباره‌ی انتخاب مسیر پیاده‌روی ادامه می‌دهند و ما هم با برایان به قسمت تاریخی مسجد می‌رویم. روحانی‌ای که معلوم است تازه از وضوخانه بیرون آمده جلو

پیرمرد شاهرودی می‌پرسد
رفیق‌مون چی‌چی‌ها پرسه و
بعد داد می‌زند که «آقا پسر،
خیلی ول‌کام‌ها»





می آید و حال و احوال پرسى می کند. بعد، به انگلیسی روان از برایان می پرسد که تاریخچه ی مسجد رامی داند یا نه. در کمال تعجب من و کمیل، برایان توضیحات کاملی درباره ی مسجد می دهد و بعدش از روحانی می پرسد که مسیح این جا به دنیا آمده یا در اورشلیم. حاج آقا هم انگار که از خوف قضا شدن نماز صبحش عجله دارد بخوابد پاسخ عمیقی می دهد و می گوید محل اختلاف است و به عقیده ی بعضی شیعیان محل تولد مسیح همین جاست. بعد هم آرزوی موفقیت می کند و می رود. کمیل پیشنهاد می دهد تا آدم های عجیب و غریب تری به تورمان نخورده اند بگیریم بخوابیم. از تل رنگارنگ پتوهای گوشه ی مسجد سه چهارتایی برمی داریم و نمی فهمیم چطور خواب مان می برد. شاید به دو ساعت نرسیده که با صدای نماز نماز (با همان آهنگ قطار مشهد) بیدار می شویم. چشم مان باز نمی شود که وضعیت برایان را چک کنیم. نماز مان که تمام می شود می بینیم سر جایش نیست. چشم می چرخانیم. وسایلش هستند و خودش نیست. چند ثانیه بعد می بینیم خودش هم گوشه ای از مسجد بزرگ عبا انداخته و دارد نماز می خواند، اما به شیوه ی اهل سنت. ترس فوری

جایش را به تعجب می دهد. کمیل می گوید «بیا، کار خدا با همان دو قاشق قیমে‌ی ماسیده‌ی امام حسین مسلمان شد.»

کارش که تمام می شود به طرف مان می آید و از دور لبخند می زند. می گوید «شرط می بندم داشتید بحث می کردید مسلمون شده‌م یا نه.» کمیل می گوید «مسلمون باشی و شرط ببندی؟ نتیجه‌ی بحث معلوم شد.» برایان که از چشم‌های کمیل می خواند مشتاق است بداند دینش چیست توضیح می دهد که به هر کشوری که می رود سعی می کند در mood مردمش باشد و ماه رمضان گذشته هم که با هزینه‌ی دانشگاه رفته بوده مصر مرتب نماز می خوانده. با این جور کوچ سرفینگی‌ها تقریباً آشنا هستیم و دیگر نمی گوئیم که مود شیعه‌ها با مود سنی‌ها فرق‌هایی دارد. برایان سریع وسایلش را جمع می کند و می گوید که می خواهد به زیارت حرم کاظمین برود (لفظ زیارت و حرم کاظمین را خودش به کار می برد).

کمیل باز به فارسی می گوید این‌ها اثرات همان خواب هواپیماست. به برایان می گوئیم که می خواستیم بخوابیم ولی همراهت می آئیم. می گوید مشکلی ندارد که تنها باشد و در اسرائیل هم مدت زیادی تنها



بوده. اسم اسرائیل را که می شنویم یاد دیشب و اتهام جاسوسی و این‌ها می‌افتیم و حجت بر ما تمام می‌شود که باید همراهش باشیم. دوربین را برمی‌دارم و باقی وسایل را پیش بچه‌های موکب می‌گذاریم و برایان را خاطر جمع می‌کنیم که رسم این جا همین است و جای نگرانی نیست.

خیابان‌ها خلوت است و خورشید هنوز طلوع نکرده. جز صدای «هلا بزائر»ی از دور و صدای به هم خوردن لیوان‌های چای موکب صدای دیگری نمی‌آید. کمیل تا می‌آید چفیه‌اش را روی سر بیندازد و توی حال زیارت صبحگاهی برود، سؤال‌های برایان شروع می‌شود. درباره‌ی تاریخچه‌ی خاندان صدر می‌پرسد و فرجام فرقه‌ی قادسیه‌ی بغداد. به نظرم یک آدم عادی نباید سر صبحی دغدغه‌ی فرقه‌ی قادسیه را داشته باشد، آن هم وقتی خود قادسیه‌ای‌ها هم لابد خواب‌اند و به فرجام‌شان فکر نمی‌کنند. ولی خب، چیزی نمی‌گویم و می‌گذارم کمیل که اطلاعات بیشتری دارد جوابش را بدهد. برایان از یک مرد افغانی که لیوان شیرداغ به دست دارد و چیزی شبیه موکت دور دو بچه‌اش پیچیده تا از سرمای سر صبحی در امان باشند عکس می‌گیرد و می‌گوید مطالعات نشان می‌دهد هزاره‌ها زندگی را خیلی از ایرانی‌ها آسان‌تر می‌گیرند.

برایان که از چشم‌های کمیل می‌خواند مشتاق است بداند دینش چیست توضیح می‌دهد که به هر کشوری که می‌رود سعی می‌کند در mood مردمش باشد



گنبد که پدیدار می شود، خورشید هم دیگر بالا آمده و پخش نوحه های عراقی، با همان ضرباهنگ تندشان، هم شروع شده. برایان از این فضای جدید موزیکال فیلم می گیرد. کمیل دوست دارد در اولین تجربه ی زیارت برایان کنارش باشد و پیشنهاد می کند خودش با برایان برود و من هم بروم دنبال هماهنگی برای ورود دوربینم به حرم. قرار می گذاریم نیم ساعته زیارت کنیم که تا عصر به نجف برسیم. جدا می شویم و برای کارهای دوربین به دری که تعیین کرده اند می روم ولی طبق اصل معروفی که می گوید هیچ هماهنگی قبلی ای در اربعین معنی ندارد، بهم اجازه نمی دهند دوربینم را داخل حرم ببرم و ارائه ی مدارک مربوط هم کار را درست نمی کند.

نامید روبه روی باب القبله ی امامین می نشینم. حال بیرون آوردن دوربین و عکس گرفتن از زوار آرام گرفته در ضیافت شلوغ جلوی حرم را ندارم. اعمال مفصل زیارت دو امام راهم که توی موبایل می بینم، بی خیال آداب و ترتیب می شوم و هرچه می خواهد دل تنگم - زیارت امین الله - می خوانم و بازپلک هایم روی هم می افتند.



حس دستی روی شانهام بیدارم می‌کند. برایان است که چفیه‌ی بزرگی روی دوشش انداخته و با کمیل به من لبخند می‌زنند. وقتی دیده‌اند من خوابم، رفته‌اند پی خرید چفیه و کمیل هم سی‌تانان خریده تا بین زوار پخش کند. دوربین یک شبکه‌ی لبنانی روی برایان که چفیه انداخته زوم می‌کند. برایان می‌گوید «این شبکه تو کار آشپزی که نیست؟ همه‌ش نگرانم مادرم منو تو ماهواره ببینه.»

به امامین کاظمین سلام خدا حافظی می‌دهم و با پروپی می‌گویم مهمان برایتان آورده بودیم و شرایط زیارت پر نشاط ترنداشتیم، خودتان روزی مان کنید.

وسایل را از براتابرمی‌داریم و سوار یکی از ون‌های نجف می‌شویم. با این‌که هوا گرم است، هم برایان و هم کمیل و هم باقی مسافران سحرخیز کمی پس از راه‌افتادن ون خواب‌شان می‌برد. در طول راه دو سه جایی برای استراحت و نماز می‌ایستیم و دقت نمی‌کنیم که برایان نماز می‌خواند یا نه. وقتی برمی‌گردیم، مسافرهای ون که بیدار شده‌اند و گونه‌ی خارجی راتازه دیده‌اند، درباره‌اش سؤال‌هایی از ما می‌پرسند. برایان هم دارد چیزهایی روی موبایلش می‌خواند. زوار از انگیزه‌اش می‌پرسند و خودشان هم جواب

درباره‌ی تاریخچه‌ی خاندان
صدرمی‌پرسد و فرجام فرقه‌ی
قادسیه‌ی بغداد. به نظر یک
آدم عادی نباید سر صبحی
دغدغه‌ی فرقه‌ی قادسیه را
داشته باشد، آن هم وقتی خود
قادسیه‌ای‌ها هم لابد خواب‌اند



خودشان را می دهند. جوان درشت هیكلی می گوید چون با این قیمت دلاربرایش مفت بوده آمده و دیگری می گوید خب چرانرفته سریلانکا. حاج خانمی ازته ون با لهجه ی ترکی می گوید والا که اربعین جهانی شده. به پسر نوجوانی که می خواهد از برایان عكس بگیرد می گویم این طوری ممکن است به مشکلات امنیتی بخورد و او هم یواشکی از همان پشت سراز برایان عكس می گیرد. خانم مسن تری با لهجه ی اصفهانی می گوید «بیگید بهشون آقا امیرالمؤمنین جواب حاجت همه کسی را می دن قبل این که دینشان یگا پکنن. حیفس تا این جا اومدس دسی خالی برگردد.»

توصیه ی حاج خانم را برای برایان ترجمه می کنم و برایان هم که با ادیان مختلف بیگانه نیست برمی گردد و لبخند زنان به زن دلسوز می گوید که چه خوب، حتماً این کار را می کند. حاج خانم هم به دوروبری هایش می گوید دیدید گفتم.

مردی می پرسد که حالا چی می خواند توی صفحه ی به این ریزی. برایان می گوید اساتیدش قبول کرده اند دو هفته سرکلاس نرود، به شرطی که وقتی برگشت چند مقاله درباره ی شکل گیری داعش رانقد کرده باشد.

برایان که می فهمد مرکز توجه بقیه شده موبایل را کنار می گذارد و خودش هم وارد گفتگو می شود و سعی می کند کمی فارسی یاد بگیرد. تلاش برای آموزش زبان فارسی، آن هم با لهجه های مختلف، به جوان کانادایی یک ساعتی مسافران را در ترافیک و گرمای ورودی نجف سرگرم می کند. دوسه جوان مشهدی سعی می کنند معنی «یره» را برایش توضیح بدهند و خود برایان هم مثل بقیه از خنده ی آنها به خنده می افتد. بعد می رسیم به «کخ نریختن» و نحوه ی دست دادن و روبوسی. بعد هم درجا ازش امتحان می گیرند. می خواهند با او سلفی بگیرند که زیر بار نمی رود اما شماره ی واتس اپش را به آنها می دهد و یادداشت می کنند.

داخل نجف که می رسیم، برایان کرایه را می پرسد و در جیب می گذارد. یکی از جوان های مشهدی که می بیند من مخالفتی نکردم می گوید «بهشان بگن کرایه شان را مهمان ما باشن.» از طرف برایان می گویم ممنون ولی جوان می گوید ترجمه کنید. برایان می گوید چه خوب و تعارف جوان را می پذیرد. جوان مشهدی جا می خورد که «ئه، خدایی قبول کرد؟ حاجی بگواز روی مهربانیم گفتم الان از کجام

خانم مسن تری با لهجه ی
اصفهانی می گوید «بیگید
بهشون آقا امیر المؤمنین جواب
حاجت همه کسی را می دن قبل
این که دینشان نیگا بکنن.»



بیارم؟» کمیل کفری می‌شود و می‌گوید «خجالت نمی‌کشی؟ مگه این جا هیئته که از این تعارفا می‌کنی؟» جوان هم می‌گوید «من چه می‌دونستم این این جوریه.» حاج‌آقایی پادرمیانی می‌کند و چند دینار عراقی می‌دهد دست جوان و می‌گوید بده اینو تمومش کن. برایان داستان را می‌فهمد و گوش‌هایش کمی سرخ می‌شود و تقریباً بدون لبخند می‌گوید ممنون، نمی‌خواهم. حاج‌خانمی از پشت صلوات می‌دهد و قبل از این‌که فضا دوباره منفی شود نزدیکی‌های مسیر پیاده‌روی حرم می‌رسیم و هر کس به نحوی تلاش می‌کند خدا حافظی‌اش را به برایان بفهماند.

اطراف حرم نجف اتفاقات و افراد متنوع‌ترند و سوژه برای عکاسی برایان بیشتر. از برایان می‌پرسیم حضرت علی را می‌شناسی؟ می‌گوید «خوب می‌شناسم». توضیح می‌دهد که بعد از درس تاریخ صدر اسلام چند کتاب مفصل درباره‌ی شخصیت ایشان خوانده و در یک جمع‌بندی کوتاه می‌گوید به نظرش حضرت علی نسبت به سایر خلفای تاریخ اسلام در افق دیگری بوده. دیگر به جلب توجه‌ها عادت کرده‌ایم. قرار می‌گذاریم موقع گذشتن از وادی السلام چیزی نگوییم تا ببینیم برای

برایان جذابیتی دارد یا نه؟ معلوم می‌شود که دارد. اول می‌پرسد این‌جا قبرستان است؟ بعد هم تاریخچه‌اش را می‌پرسد و نیم ساعتی روی خاکی که لابد به خارجی‌ای مثل برایان هم حسی فرازمینی می‌دهد قدم می‌زنیم.

بعد از یک پیچ، گنبد طلای حرم معلوم می‌شود و ازدحام هم بیشتر. برایان هم که انگار از ظهور ناگهانی بارگاه شاه و شیفتگان دورش به وجد آمده شروع به فیلمبرداری می‌کند و زیرچشمی آن‌هایی را که اشک‌شان سرازیر شده می‌پاید. گروهی پاکستانی از همان یک کیلومتری حرم توسل کرده‌اند و زن و مردشان دارند آرام گریه می‌کنند. با خودم می‌گویم لابد صاحبخانه از این‌ها که عمدتاً یک هفته‌ای در راه‌اند و گرما می‌کشند بهتر پذیرایی می‌کند و دلیلی ندارد گریه کنند. افغانی‌ها یک حالتی هستند که انگار محو صاحبخانه شده‌اند و لبنانی‌ها با برچسب‌های رنگی لباس‌هایشان بی‌سروصداترو سربه‌زیرتر قدم برمی‌دارند. هندی‌ها جسته‌گریخته «نعره‌ی حیدری: یا علی» سرمی‌دهند. عراقی‌ها بی‌وقفه در موکب‌های به‌هم‌چسبیده مشغول پذیرایی از زوارند.

همه‌ی احساسات چنان صادقانه‌اند که مهمان غربی هم می‌تواند بی‌هیچ سؤالی شورشیعیان را دور خورشیدشان ضبط کند.

پیشنهاد می‌دهم با توجه به حجم وسایل مان در همان انتهای شارع‌الرسول توقف کنیم و وارد حرم نشویم. اما از چشم‌های برریان می‌خوانم مشتاق است وارد حرم بشود و می‌گویم خب البته تو می‌توانی وسایلت را بدهی به ما و بروی داخل. کوله‌ی خیس عرقش را می‌گیرم و می‌گویم موفق باشی. برریان به سمت مرکز جاذبه نزدیک می‌شود و ما سعی می‌کنیم قلب مان را نزدیک کنیم.

از زیارت که می‌آید، انگار چشم‌هایش آرام‌تر شده و آن جستجوگری سابق را ندارد. می‌پرسیم توانستی تا ضریح هم بروی؟ می‌گوید بله و یک **wonderful experience** هم اضافه می‌کند و تقریباً نیم ساعتی چیز دیگری نمی‌گوید. نمی‌دانم از خستگی ست یا از ذوق دریافت‌های تازه یا شاید هم نتیجه‌ی توصیه‌ی حاج خانم داخل ون. ترجیح می‌دهم حال درونش را با گفتگو دستکاری نکنم و بگذارم اگر خودش خواست چیزی بگوید که این اتفاق نمی‌افتد. ظاهراً کمیل هم همین‌طور ترجیح می‌دهد.

شب را در مجمع آیت الله شاهرودی - که رفیق ایرانی برایان در کانادا هماهنگ کرده - صبح می‌کنیم. برایان آن جا گروهی از سیاه‌پوستان شیعه را پیدا می‌کند و تا پاسی از شب درباره‌ی وضعیت‌شان در ایران و فعالیت‌های تبلیغی‌شان می‌پرسد. صبح هم نمازش را دور از چشم همه و همچنان بدون مهر می‌خواند. از دور سلامی به امیرمان می‌دهیم و زیرچشمی می‌بینیم که برایان هم دست بر سینه می‌گذارد و سلام می‌دهد. راننده‌ی یک ماشین دوج که متوجه خارجی بودن برایان می‌شود برایمان بوق می‌زند و می‌گوید بیایید تا عمود دویست می‌روم، مهمان من باشید. به برایان نگاه می‌کنیم که پاسخش منفی است. کمیل که از همین جا به عرق ریختن افتاده پیشنهاد می‌دهد کمی از راه را با تاکسی برویم که ریسک به اربعین نرسیدن مان کم شود. ولی برایان سفت و محکم می‌گوید که می‌خواهد همه چیز را کامل تجربه کند و با گوگل‌مپ حساب کرده که اگر تند برویم شب اربعین کربلاییم. بعد که متوجه ضد حال خوردن کمیل می‌شود کوله‌اش را از او می‌قاپد و ما هم به دنبالش با دو کوله بر پشت از بین کوچه‌های آرام اطراف حرم مولا وارد مسیر پیاده‌روی می‌شویم. خود برایان

همه‌ی احساسات چنان
صادقانه‌اند که مهمان
غربی هم می‌تواند بی‌هیچ
سؤالی شور شیعیان را دور
خورشیدشان ضبط کند



با مفاهیم عمود و موکب و چای آشناست و همه راتندتند با شکر آگفتن‌های مهربانانه رد می‌کند ولی دوربینش این‌ها را رد نمی‌کند. عراقی‌ها هم از این ثبت جهانی استقبال می‌کنند و بعضی با اقلیان و بعضی با قوری و بعضی با عکس شهیدشان خودشان را در قاب برایشان جا می‌کنند. ما هم به این تبادل فراملیتی فرهنگ‌ها اعتراضی نمی‌کنیم. در نتیجه، طی کردن پنج عمود اول یک ساعتی طول می‌کشد. کمیل هم گاهی مجالی برای استراحت می‌یابد.

بالآخره روی شانهِ برایشان دست می‌گذارم و می‌گویم گوش کن عزیزم، من بیشتر از تو دغدغه‌ی عکاسی دارم که این همه وسیله را دنبال خودم می‌کشم. همه‌ی ۱۴۰۰ عمود پراز این صحنه‌هاست. بیا اگر جلوتر شبیهش را ندیدی، خودم با یک دوج برت می‌گردانم این جا. می‌گویند دوست داشتم همین اول چند عکس از فضای پیاده‌روی بگیرم و بعد با خیال راحت روی راه تمرکز کنم.

تا عمود دویست داریم به سؤال‌های برایشان جواب می‌دهیم. بیشتر حول فلسفه‌ی پیاده‌روی و تاریخچه‌ی آن است. خوشبختانه چون از مسیر کناری که موکبی ندارد می‌رویم توجه زیادی جلب

نمی‌کنیم و فقط تک‌وتوک از دور از براین عکس می‌گیرند. همان‌طور که پیش‌بینی می‌کردیم ذهنیت سیاسی روی فهمش از اربعین سایه انداخته.

برایش از تاریخچه‌ی این حرکت و داستان جابرو حضرت زینب می‌گوییم. می‌گویند داستان کربلارا کامل خوانده ولی این چیزها را نمی‌دانسته. از اهتمام هزارساله‌ی شیعیان به این زیارت می‌گوییم و این‌که اساساً خیزش این حرکت از دل عراق بوده نه طرح حاکمیت ایران و قطعاً اثرات سیاسی‌ای هم دارد ولی نگرش‌های سیاسی مختلفی در این راهپیمایی شرکت می‌کنند. بنده خدا از این همه داده‌ی جدید متفاوت با مطالعات زیادش جا خورده و اولین نظری که می‌دهد این است که این راهپیمایی او را یاد راهپیمایی بزرگ خانواده‌ها در فستیوال دیزنی‌لند می‌اندازد و سعی می‌کند شباهت‌ها را برآید توضیح دهد. جلوی خنده‌مان را می‌گیریم و فقط می‌گوییم که ابتدای مسیر شاید برای مقایسه زود باشد.

به پیشنهاد کمیل در یک موکب کاشانی که خاکشیر و شربت‌های دیگر می‌دهند می‌ایستیم. مردی که شربت می‌ریزد در آن فشار جمعیت تشنه می‌پرسد که برآید مجرد است یا متأهل. برآید یا لبخند

می‌گوید همه‌ی دوست‌دخترهای قبلی‌اش از دستش عاصی شده‌اند و الان با کتاب‌ها بیشتر رابطه دارد. طوری که بقیه نشنوند حرفش را برای مرد ترجمه می‌کنیم و او هم می‌خندد. می‌گوید بیا ایران خودم برایت کلاس بگذارم. بعد فواید پنج مدل شربت را برایمان توضیح می‌دهد و برایان بخشی از این توضیحات را در موبایلش می‌نویسد که انگیزه‌ی مرد را برای توضیح دادن بیشتر می‌کند. نهایتاً هم شربت ترکیبی عرق بیدمشک و نسترن را برمی‌دارد. همین‌طور که شربت می‌خورد، انگار برای اولین بار متوجه چیزی شده باشد می‌گوید راستی چطور است که من از دیروز تا حالا خارجی‌های خیلی کمی دیدم؟ تازه آن‌ها هم عمدتاً شیعیان مهاجران کشورها بودند. واقعاً به نظرتان شعار «اربعین یک راهپیمایی جهانی‌ست» اغراق‌آمیز نیست؟

این نگاه برای من و کمیل جدید نیست و توضیح می‌دهیم که قبول داریم افراد شبیه خود برایان خیلی کم‌اند و در این خیل جمعیت میلیونی به چشم نمی‌آیند ولی پیام حرکت امام حسین جهانی‌ست و ما دوست داریم این پیام را به گوش ملت‌های مختلف برسانیم.



می گوید «می دانی؟
شناخت ادیان و جوامع
مثل علوم مهندسی
نیست که همه ی
حقیقت را بشود لابه لای
کتاب های بشری و
نتیجه گیری های مقالات
علمی درک کرد»

نزدیکی‌های ظهر می‌رسیم به موکبی پاکستانی که ظاهراً بین‌المللی‌تراز بقیه است و زائران در آن می‌توانند زیر پرچم کشورهای خودشان عکس یادگاری بگیرند. برخورد گرم بچه‌های موکب، برایان را راضی می‌کند زیر پرچم کانادا عکسی بگیرد. بعد وای‌فای را برای برایان راه می‌اندازند و او هم، مثل ماهی از آب بیرون افتاده‌ای که دوباره به تنگ بیندازندش، با چت مختصری با هم‌نژادهای خودش و اعلام خبر سلامتی‌اش جان تازه‌ای می‌گیرد. ولی همچنان دنبال خارجی واقعاً خارجی می‌گردد. از موکب که بیرون می‌آیم برایان می‌گوید انتظار خارجی دیدن در این مراسم انتظار به جایی نیست. برای بیشتر توریست‌های خارجی فان و امکان رقصیدن و نوشیدن مسئله‌ی مهمی است که در این مراسم از آن‌ها خبری نیست. بعد خودش با خنده می‌گوید البته شاید چایی برای شما حکم نوشیدن داشته باشد و شاید حتی سینه زنی حکم رقصیدن ولی خب، برای توریستی که فقط ناظر بیرونی‌ست، حتی اگر خیلی ماجراجو و مشتاق کشف فرهنگ‌های دیگر باشد، بیشتر از یک روزش خسته‌کننده است.

می‌گوییم پس خسته شدی؟ فکر کنیم در آن شربت چیزی ریخته بودند. می‌ایستد و همان طور که از یک تابلوی روزشمار نابودی اسرائیل عکس می‌گیرد، می‌گوید می‌دانی؟ شناخت ادیان و جوامع مثل علوم مهندسی نیست که همه‌ی حقیقت را بشود لابه‌لای کتاب‌های بشری و نتیجه‌گیری‌های مقالات علمی درک کرد، آن هم با عینک آدم‌هایی که حتی اگر مغرض و دست‌نشانده‌ی دولت‌ها نباشند، بسیاری از مقدمات و پیشینه‌های فرهنگی تشیع را ندارند.

تا عصر بحث‌مان کم‌کم از تب و تاب می‌افتد اما خواب مختصر و خنک‌ای دم مغرب برای سربه‌سر برایشان گذاشتن شارژمان می‌کند. مثل هر ایرانی دیگری، اولین موضوع شوخی‌مان ازدواج است. برایان هم پی شوخی را می‌گیرد که اساساً هدفش از تحمل سختی‌های این سفر نه شناخت یک مذهب جدید، بلکه پیدا کردن یک زن خاورمیانه‌ای کدبانو بوده.

بعد مغرب، تا به خودمان بجنبیم، موکب‌ها پر شده‌اند. موکب‌داری متوجه اضطرار ما می‌شود و پشت‌بام خلوت موکب قدیمی‌اش در میان نخلستان را پیشنهاد می‌دهد. پتوها را برمی‌داریم و

اثاث مان را کنارمان می‌گذاریم و سه‌تایی زیر آسمان دراز می‌شویم. کمیل می‌گوید آخرین باری که این طوری خوابیده ده سال پیش خانه‌ی مادر بزرگش در یزد بوده که نصفه‌شب پیرزن بنده خدا سگته می‌کند و از آن به بعد، قید روی پشت بام خوابیدن را می‌زند. من می‌گویم آخرین بارم روی صندلی‌های ایستگاه قطاری در آلمان بوده که پول‌هایم رازده بودند. برایان هم می‌گوید آخرین باری که این طوری خوابیده توی یک اقامتگاه بومگردی در عمان بوده که برای هر شبش چهارصد دلار داده. بعد می‌پرسد غیر از اربعین، این جا را کرایه نمی‌دهند؟ و قبل جواب گرفتن، خوابش می‌برد.

صبح بعد از اذان راه می‌افتیم. خوشبختانه صبحانه‌ها گیاهی‌اند و بیشتر به مذاق برایان خوش می‌آیند. در طول راه، دوربین برایان بیشتر سمت بنرهای رنگارنگ آیت‌الله‌ها و شهدای عراق می‌چرخد تا سمت چایی‌ها و خوراکی‌ها.

وسط راه می‌فهمیم که پاهای برایان بد جور تاول زده و صدایش را در نمی‌آورده. در موکب درمانی نسبتاً شلوغی می‌ایستیم. می‌پرسیم به نظرت این همه آدم این همه سال این سختی‌ها را برای حمایت از یک

برایان هم می‌گوید آخرین باری
که این طوری خوابیده توی یک
اقامتگاه بومگردی در عمان بوده
که برای هر شبش چهارصد دلار
داده. بعد می‌پرسد غیر از اربعین،
این جا را کرایه نمی‌دهند؟





حزب سیاسی کشیده‌اند یا از سرعادت یا چیزدیگر؟ پزشک جوان ایرانی هم که دارد به پای بریان پماد می‌زند به انگلیسی می‌گوید شاید هم برای چایی و غذای مجانی این همه هزینه می‌کنند. بریان که به خاطر دردش حال شوخی ندارد می‌گوید هنوز به نتیجه‌ی دقیقی نرسیده‌ام. فقط می‌دانم این‌ها که گفتید نیست.

برایان همچنان اصرار به پیاده‌روی دارد و تا ظهر، به خاطر حالش، آهسته ولی پیوسته می‌رویم. برای سفیر سرزمین یخبندان، گرمای ظهر این‌جا کلافه‌کننده است. برای استراحت و نفس تازه کردن، نزدیک موکب بزرگ کویتی‌ها که غذای گیاهی لوبیا هم دارند می‌ایستیم. شلوغ است و همه جور ملیتی در صف غذایش ایستاده‌اند تا بعد از چند روز غذاهای نسبتاً تکراری تنوعی ایجاد کنند. داوطلب می‌شوم و دوربین و وسایل رازیرچادر بزرگ موکب کنار بریان و کمیل می‌گذارم و می‌روم در صف غذا می‌ایستم. تا برگردم می‌بینم که بریان و کمیل از هوش رفته‌اند. موبایل بریان که لابد داشته عکس‌هایش را مرور می‌کرده هنوز دستش است و کمیل هم با دهان نیمه‌باز خوابش برده.

هر دو چفیه‌های خیس‌شان را پهن کرده‌اند روی پیشانی‌شان. دلم نمی‌آید بیدارشان کنم. نان و ظرف لوبیا را روی کیسه‌ام می‌گذارم و خودم هم از هوش می‌روم.

با صدای نگران «عباس پاشو بدبخت شدیم» از خواب می‌پریم. خیس عرق شده‌ام و کمی طول می‌کشد تا یادم بیاید کجا هستیم. برایان و کمیل و چند مرد دیگر دارند وسایل مان را زیر و رو می‌کنند و دنبال چیزی می‌گردند. یکی از مردها از من می‌پرسد «آقا شما قبل خواب موبایل این دوست مون رو ندیدی؟» حیرت زده به کمیل نگاه می‌کنم: «نیست»؟

به نشانه‌ی نفی سری تکان می‌دهد. خشکم می‌زند. پشت لنزو دوربین تکان نخورده، برایان آفتاب سوخته را می‌بینم که به وضوح بغض کرده و دارد حصیرهای موکب را بالا پایین می‌کند. می‌گویم دستت بود که. می‌گوید تو هم دیدی دستم بود؟ پس چرا لنزها را نبرده؟

و بعد، بدترین حدسی را که هیچ کس نمی‌خواهد به زبان بیاورد خودش می‌گوید «اگر دزدیده باشند، چطور می‌خواهیم در این جمعیت میلیونی دزد را بگیریم؟»

خبرگم شدن یک موبایل، آن هم موبایل یک خارجی، مثل بادی سوزان چهل پنجاه نفری را که در چادر بزرگ استراحت می‌کنند به جنب و جوش درمی‌آورد. همه‌ی زیاد می‌شود و هرکسی حدسی می‌زند. هیچ کس نمی‌خواهد خاطره‌ی تلخی از این حرکت مقدس در ذهن جوان بماند. یکی می‌گوید من یک گوشی ساده‌ی اضافه دارم و دیگری می‌گوید همین جا همه پول جمع کنیم و برایش گوشی بخریم. خیلی‌ها موافقند. برایان می‌گوید مسئله موبایل نیست، مسئله عکس‌های توی گوشی است. یک خبرنگار لبنانی دوربین به دوش به انگلیسی می‌گوید «این رفیق شما که عکاسه، همه‌ی عکس‌ها و فیلم‌های منم مجاناً مال شما.» برایان کمی عصبی‌تر می‌گوید نه، مسئله عکس‌هایی است که با نگاه من گرفته شده. دوباره مردم به جنب و جوش می‌افتند. یکی وای فای می‌دهد که برایان به واتس‌اپش زنگ بزند. گوشی خاموش است. برایان می‌پرسد این راهپیمایی پلیس ویژه‌ای ندارد؟ کمتر کسی به این سؤال برایان فکر کرده و سکوت همگانی مانیازی به ترجمه ندارد. یکی می‌گوید اصلاً شاید نیروهای امنیتی به برایان شک کرده باشند که نکند جاسوس باشد. خبریرون می‌رود

با صدای نگران «عباس
پاشو بدبخت شدیم» از خواب
می‌پریم. خیس عرق شده‌ام
و کمی طول می‌کشد تا یادم
بیاید کجا هستیم



و پای صاحب میانسال موکب بزرگ کویتی‌ها و دوسه نفر دیگر را هم به چادر باز می‌کند: «بابت
اتفاقی که افتاده متأسفم. الان دوسه تا از بچه‌ها رو فرستادم از موکب اشیای گم شده آمارشو بگیرن.
هر کمکی از ما برمیاد بفرمایید.»

استعلام از موکب گمشده‌ها هم فایده‌ای ندارد. کم‌کم همه دوباره راهی می‌شوند. لعن و نفرینی به کسی
که این کار را کرده می‌فرستند و از چادر بیرون می‌روند. برایان می‌رود یک گوشه‌ی چادر. اولش فکر
می‌کنیم می‌خواهد دنبال گوشی بگردد. اما می‌بینیم که مهری برمی‌دارد و می‌ایستد به نماز، آن هم دقیقاً
مثل ما. توجه هفت هشت نفری که توی چادر مانده‌اند جلب می‌شود «این مگر شیعه‌ست؟» با
کمیل مات و مبهوت مانده‌ایم که درون این جوان دارد چه اتفاقی می‌افتد. من مهمان خدای شما بودم
و حالا هم مثل خودتان نیایش می‌کنم تا از او کمک بخواهم؟ یا اگر دین شما حق است باید گوشی من
پیدا بشود؟ خبرنگار لبنانی می‌خواهد دوربینش را روشن کند اما جلویش را می‌گیریم. نماز برایان تمام
می‌شود و حالت دعا می‌گیرد. کمیل می‌گوید «معلومه خدا داره چی کار می‌کنه؟»



برایان می آید سمت ما. می گوید برویم؛ به هر حال این بخشی از تقدیر من بوده که خدا خواسته. اولین باری ست که کلمه‌ی «خدا» را از زبانش می شنویم. ادامه‌ی راه مان تا دو سه ساعتی به سکوت می گذرد. به برایان می گویم هر جا سوژه‌ای دیدی بگو که دور بین را بدهم دستت. تشکر می کند اما هیچ جا ازم دور بین نمی خواهد.

شب زودتر به موکبی می رویم تا خستگی روز دردناک را بگیریم. نصفه شب که بیدار می شوم می بینم برایان بیدار است و به سقف خیره شده. متوجه بیدار بودنم که می شود بی مقدمه می گوید «می دونی عباس؟ دزدی که موبایل منو برده دنبال پول نبوده، وگرنه هم لنتوان جا بود و هم موبایل گرون تر کمیل. شاید منو زیر نظر داشته. به هر حال پیدا کردن حقیقت هزینه داره و دور هر چیز هزینه داری هم دزد فراوونه. نمی دونم. شبت به خیر.» گیج خواب و حرف‌های برایان، شب به خیرش را جواب می دهم. فردا در طول مسیر برایان سرحال تر است و خودش دوباره بازی پرسیدن عبارات فارسی کاربردی را شروع می کند. درباره‌ی حرف‌های دیشب برایان به کمیل گفته ام و معلوم است که کنجکاوی اش

دارد از حس احترامش به عقاید دیگران پیشی می‌گیرد. این می‌شود که در موکبی که بساط قهوه‌ی درست و حسابی به راه است و برایشان دارد با دوربین من عکس می‌گیرد از سرکیف بودن برایشان استفاده می‌کند و می‌پرسد «راستی برایشان، تو دیروز مثل ما نماز خواندی چون دنبال معجزه بودی؟»

برایشان می‌گوید نه. هنوز آن قدر چیز برای دیدن و فکر کردن دارم که نیازی به معجزه نداشته باشم، هر چند معجزه را هم دیده‌ام. فقط دعا کردم که بعد از اتفاقی که در مسیر کشف حقیقت برایم افتاده آرامم بکند و دوست داشتم این را شبیه شما از خدا بخواهم. «دوست داشتم» یعنی دیگر بیشتر از این سؤال نپرسید. کمیل فقط می‌پرسد «می‌شه بگی چه معجزه‌ای دیدی؟»

صدای به هم خوردن فنجان‌های قهوه یک بند ادامه دارد. برایشان دوربین را در کیف می‌گذارد و روی فرش قرمز زیبا ولی پوسیده‌ی موکب ولو می‌شود: «اگه این اتفاق تو کشور ما افتاده بود، پلیس با همه‌ی توانش می‌اومد و مردم کوچک‌ترین اهمیتی نمی‌دادن. این جا برعکس، خبری از هیچ پلیسی نبود ولی انگار مشکل من برای همه‌ی آدمای اون خیمه مهم بود. انگار که مشکل

نه فقط من، انگار یه چیزی
تو دل این آدم‌ها هست که
این قدر هوای مسافرای این
راهو دارن. یه چیزی بیشتر
از علاقه به یه اسطوره‌ی
تاریخی



شخصی من نباشه. نه فقط من، انگاریه چیزی تو دل این آدمها هست که این قدر هوای مسافرای این راهودارن. یه چیزی بیشتر از علاقه به یه اسطوره‌ی تاریخی. نمی‌دونم چیه ولی فکر کنم می‌شه اسمشو بذاریم معجزه.»

کلمه‌ها برای کمیل کاملاً ملموس‌اند و سؤال دیگری نمی‌کند. کمی آن طرف‌تر موکبی می‌بینیم که روی لیوان‌های چایش جملاتی از امام حسین^(ع) را به انگلیسی نوشته‌اند و سردرشان هم به انگلیسی نوشته‌اند که «بنوش و بیندیش».

برایان می‌گوید «فکر کنم با دوربین تو بتوانم از دور هم عکس‌های خوبی از لیوان‌ها بگیرم» و می‌رود. از دور می‌بینیم که صاحب موکب تحویلش می‌گیرد و بعد می‌بردش داخل موکب تا بتواند عکس‌های بهتری بگیرد ❖

❖ ادامه‌ی این سفرنامه به زودی در سایت نشر اطراف منتشر می‌شود

کتاب
در
م

در کسب علم و در آداب علم

در کسب علم و در آداب علم
در کسب علم و در آداب علم
در کسب علم و در آداب علم
در کسب علم و در آداب علم
در کسب علم و در آداب علم
در کسب علم و در آداب علم
در کسب علم و در آداب علم
در کسب علم و در آداب علم
در کسب علم و در آداب علم
در کسب علم و در آداب علم

♦ دیگر اینکه این اقدامات محض فیض است ♦

این اعلامیه‌ها بخشی از تاریخ فرهنگی و مذهبی کشور به شمار می‌آیند

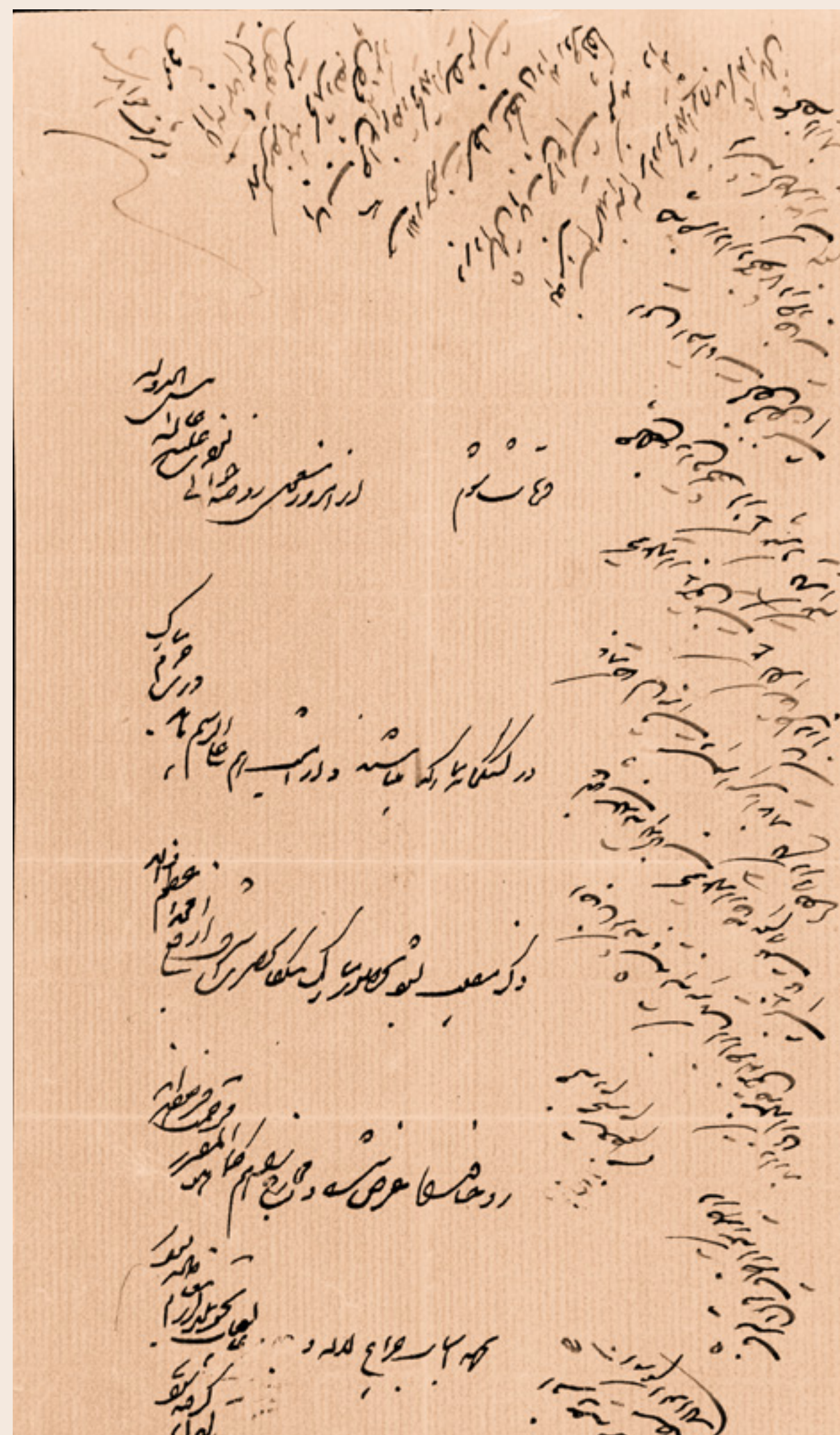
آنچه درباره‌ی عزاداری و آیین سوگواری محرم در دوره‌ی قاجار چشمگیر است، نحوه‌ی اطلاع‌رسانی به مردم درباره‌ی برگزاری این مراسم در نقاط مختلف کشور است. با شکل‌گیری صنعت چاپ و رسمیت یافتن مطبوعات، اعلان‌ها نقش بسیار مهمی در ارتباط با آیین‌های محرم و صفر، ماه مبارک رمضان و دیگر ایام مهم مذهبی در ایران ایفا کردند. اطلاع‌رسانی درباره‌ی برنامه‌ها و دستورات و هرآنچه مربوط به عزاداری بود و شاید پیش از آن توسط جارچیان انجام می‌شد، در این دوره به شکلی گسترده با چاپ اعلامیه‌ها و دعوت‌نامه‌های شخصی یا در روزنامه‌ها

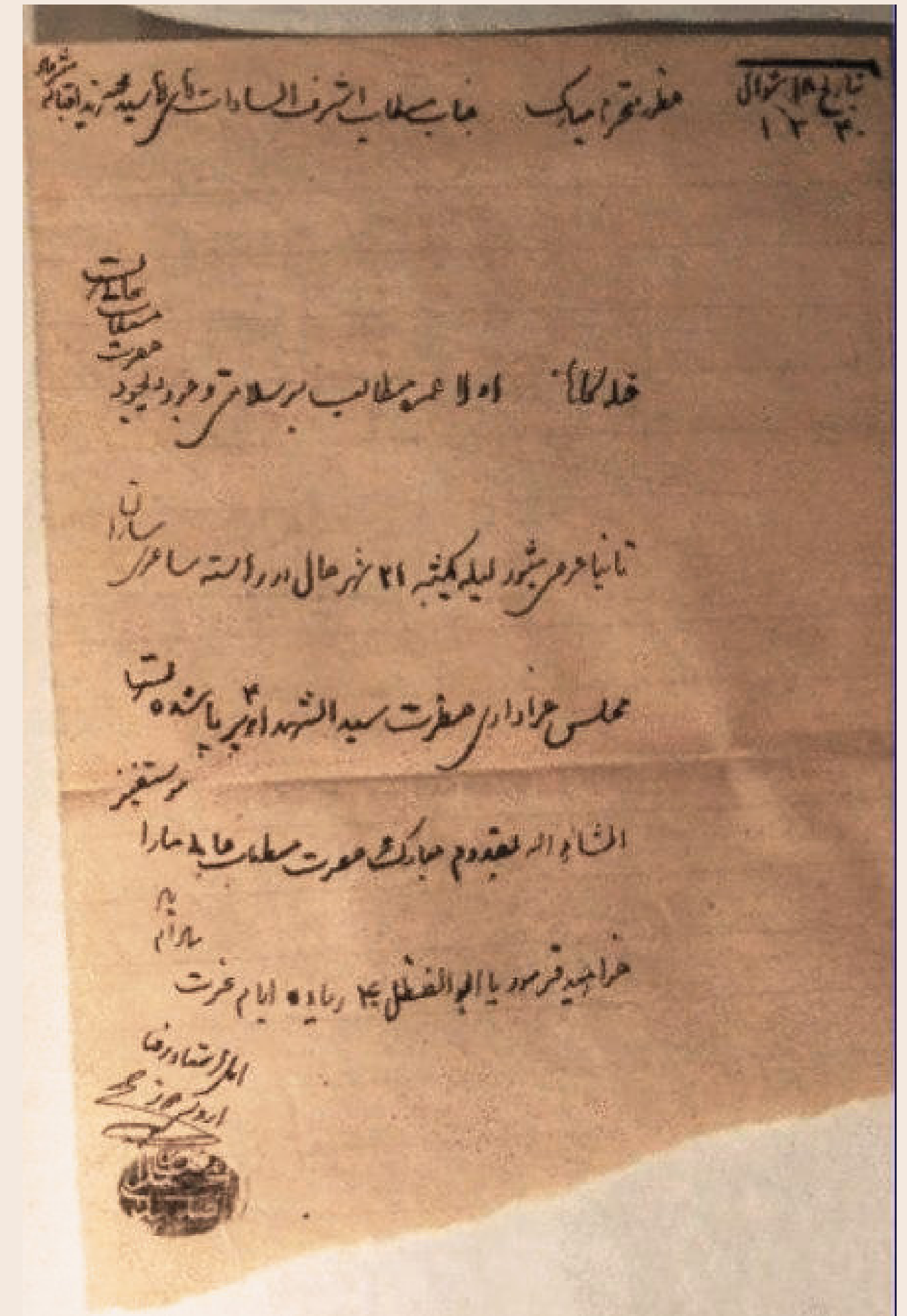
انجام گرفت. روزنامه‌هایی مانند وقایع اتفاقیه، دولت علیه ایران و روزنامه‌ی ایران، رسالت مهمی را در هماهنگی و چگونگی برپایی مراسم و سنن ماه‌های مذهبی در ایران و حتی دیگر نقاط شیعه‌نشین خارج از مرزهای ایران بردوش گرفتند. این اعلامیه‌ها که خود بخشی از تاریخ فرهنگی و مذهبی کشور به شمار می‌آیند، طیف وسیعی از اطلاع‌رسانی را برعهده داشتند؛ از اعلام تعیین زمان دقیق آغاز و پایان ایام مذهبی گرفته تا زمان و مکان برپایی آیین‌هایی مانند روضه‌خوانی، پرده‌خوانی، تعزیه، سینه‌زنی، تقسیم نذورات میان مردم، اعلام نرخ ارزاق و مایحتاج مردم در این ایام و حتی چگونگی برپایی این مراسم در کشورهای دیگر.

نامه در خصوص مجلس روضه خوانی انیس الدوله

قربانت شوم، از امروز مجلس روضه خوانی نواب علیه عالیہ انیس الدوله در کشیکخانه مبارکه می باشد و از امشب هم علی الرسم باید درب حرم مبارک ذکر مصیب بشود به حضور مبارک [ناخوانا] به حضرت اشرف ارفع امجد اعظم والا روحنا فداه عرض شده و مخارج راهم کما هو المقرر مرحمت فرموده اند. به جهت اسباب چراغ لاله و [دراصل سند پاک شده است] به عالیجناب تحویلدار انعام داده شود که باید از سرکار نواب مستطاب والا معین الدوله اذن گرفته شود بلکه خودشان تشریف بیاورند اسباب چراغ لطف فرمایند. اختیار با سرکار والا دام اقباله است نهایت سه چراغ افروخته خواهد شد...

حاشیه‌ی نامه: مخدوم محترم معظم من در صورتی که از طرف قرین اشرف اجازه گرفته باشد البته هریک از اجزاء حق خدمتگزاری دارند عالیجناب سلاله الانجاب تحویلدار خاصه هم که علت غایی است باید کمال مراقبت و همراهی را نمایند، لکن در دو فقره تحویلدار به حق است؛ یکی اگر اسقاطی در اسباب چراغ واقع شود از کی بگیرد، دیگر این که این اقدامات محض فیض است چه ضرر دارد خود شما در جزو حساب نوشته به حضور مبارک هم عرضه دارید.





به تاریخ ۱۸ شوال ۱۳۴۰

حضور محترم مبارک جناب مستطاب اشرف السادات آقای آقاسید محمد زید اقباله مشرف باد
قبله گاهها اولاً عمده مطالب بر سلامتی وجود ذیجود حضرت مستطاب عالی است.
ثانیاً عرض می شود لیلہ یکشنبه ۲۱ شهر حال در راسته ی ساغری سازان مجلس عزاداری حضرت
سید الشهدا^(ع) برپا شده است. انشاء الله به قدوم مبارک حضرت مستطاب عالی ما را مستفیض
(مستفیض) خواهید فرمود. یا ابوالفضل^(ع). زیاده ایام عزت مستدام باد.

اقل: استاد رضا اورسی دوز

اعلامیه قیمت ارزاق در دو ماه محرم و صفر

صفر ۱۲۷۲

دیگر تسعیر اجناس اصفهان را که نوشته اند در ماه محرم الحرام از این قرار بوده است:

گندم یک خروار، بیست و پنج هزار. جو یک خروار، بیست و دو هزار. برنج یک من شاه، هزار دینار. نان یک من شاه، ده شاهی. روغن یک من ایضاً، پنج هزار. گوشت یک من ایضاً، پانزده شاهی. ماست یک من شاه، هفتصد دینار. خربزه و هندوانه یک من شاه، پنج شاهی. انگور یک من ایضاً، سیصد دینار. پیه گداخته یک من ایضاً، چهار هزار. روغن چراغ، دو هزار. نخود یک من، هفتصد دینار. لوبیا هزار دینار. گاه یک خروار، یک تومان. هیزم، پنج هزار. قند اصفهانی خوب یک من شاه، یک تومان ❖

❖ در ماه های محرم و صفر و رمضان، از سوی مسئولین و کسبه نرخ های جدیدی برای مایحتاج عمومی اعلام می شد. در این ایام که برخی مشاغل تعطیل یا کم کار بودند و وضع مالی خوبی نداشتند و از طرفی تهیه و پخش نذورات بیشتر می شد، قیمت ها کاهش پیدا می کرد. این کار به معنای سهم بودن مسئولین و بازاری ها در ثواب و اجرا خروی به حساب می آمد.

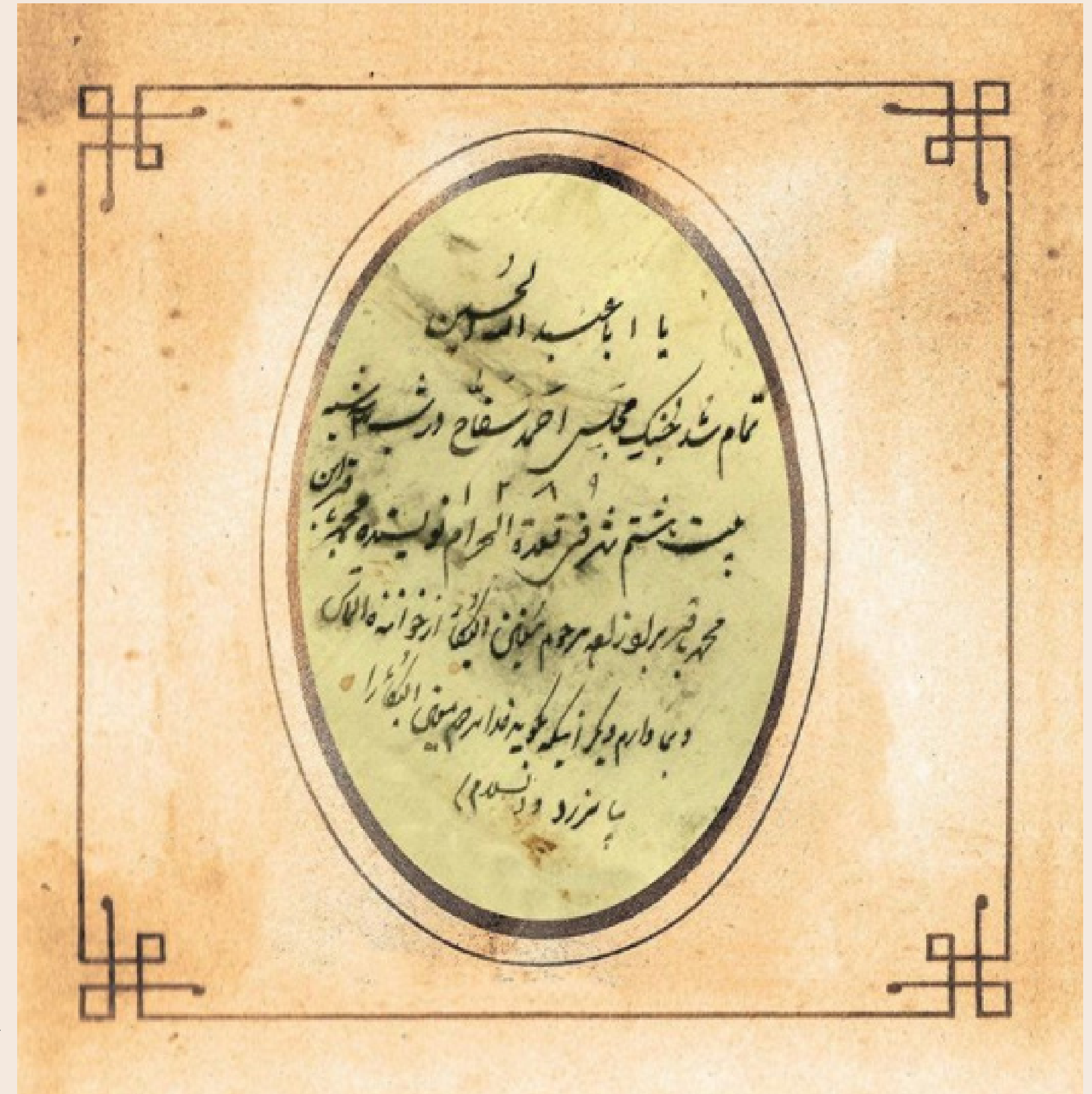
دیگر تسعیر اجناس اصفهان را که نوشته اند	دیگر تسعیر اجناس اصفهان را که نوشته اند
در ماه محرم الحرام از این قرار بوده است:	در ماه محرم الحرام از این قرار بوده است:
گندم یک خروار، بیست و پنج هزار.	گندم یک خروار، بیست و پنج هزار.
جو یک خروار، بیست و دو هزار.	جو یک خروار، بیست و دو هزار.
برنج یک من شاه، هزار دینار.	برنج یک من شاه، هزار دینار.
نان یک من شاه، ده شاهی.	نان یک من شاه، ده شاهی.
روغن یک من ایضاً، پنج هزار.	روغن یک من ایضاً، پنج هزار.
گوشت یک من ایضاً، پانزده شاهی.	گوشت یک من ایضاً، پانزده شاهی.
ماست یک من شاه، هفتصد دینار.	ماست یک من شاه، هفتصد دینار.
خربزه و هندوانه یک من شاه، پنج شاهی.	خربزه و هندوانه یک من شاه، پنج شاهی.
انگور یک من ایضاً، سیصد دینار.	انگور یک من ایضاً، سیصد دینار.
نخود یک من، هفتصد دینار.	نخود یک من، هفتصد دینار.
لوبیا هزار دینار.	لوبیا هزار دینار.
گاه یک خروار، یک تومان.	گاه یک خروار، یک تومان.
هیزم، پنج هزار.	هیزم، پنج هزار.
قند اصفهانی خوب یک من شاه، یک تومان ❖	قند اصفهانی خوب یک من شاه، یک تومان ❖

یا ابا عبدالله الحسین

تمام شد جنگ مجلس احمد سفاح در شب سه شنبه بیست و هشتم
شهر ذی قعدة الحرام (۱۲۸۹).

نویسنده محمد باقر ابن محمد باقر برادرزاده مرحوم معین البکاء .

از خواننده التماس دعا دارم . دیگر این که بگویند خدا مرحوم معین البکاء
را بیامرزد . والسلام .



تصویر از کتاب فرهنگ شیعه‌ی قاجار
به کوشش پدرام خسرو نژاد

مانند لایبیدار سیمت دروغ لعنت کو دیبا
کوزی کو ریاضی قاشمی هم سبقتان اولی دیبا
نیکان کوشو بد و را وز یکا لعنت او تویدور دیبا
جعفر صنادیق بود کاندس هوا و منشا شیع

مقتل نامه‌ی امام حسین (ع) به لغت ترکی ایغوری

قرن ۱۲ قمری مولف و کاتب نامشخص

دوغ

مجموعه‌ی کاشوب، روایت‌های واقعی و مستند از نسبت نسل‌های متفاوت امروز با واقعه‌ی سال ۶۱ هجری است نویسنده‌گان دعوت شده به کاشوب همه تلاش کرده‌اند گزارشی صادقانه و عینی از روضه‌هایی زندگی شده بدهند.

هر کدام از بیست و سه نویسنده‌ی این کتاب از وجهی به این اتفاق گرم نگاه کرده. ولی لذت کاشوب از تکثر نیست؛ لذت وحدت است. از آمیختگی طعم و لحن متفاوت روایت‌ها اثری پدید آمده که هویت خودش را دارد و یک اتفاق واحد است.

[خرید اینترنتی از سایت اطراف](#)



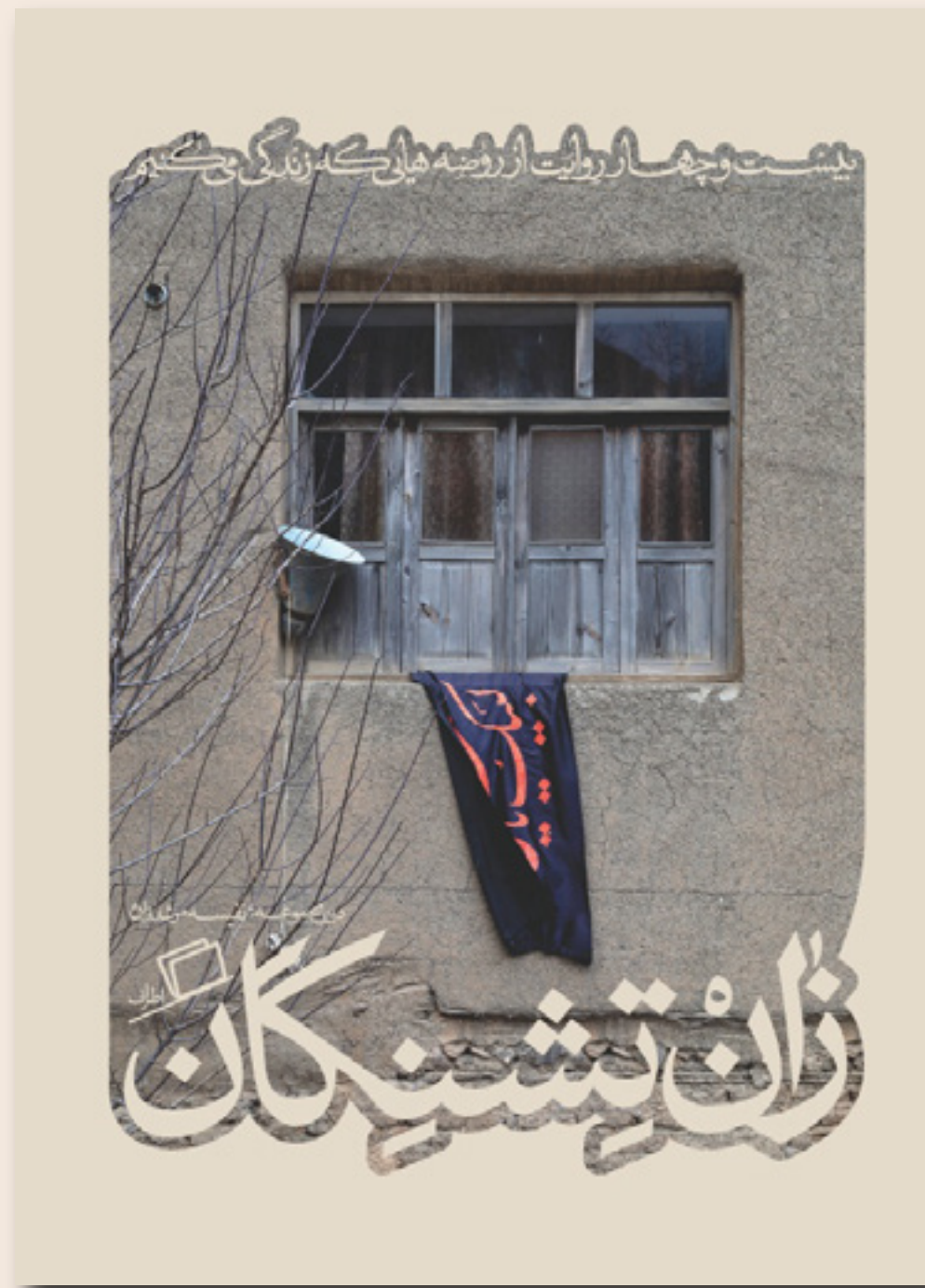


رستخیز کتاب دوم مجموعه‌ی کآشوب است.
در کتاب رستخیز بیست و چهار نفر از تجربه‌هایی نوشته‌اند
که در دل این سنت عزا و در همین کوچه‌ها و تکیه‌ها شکل
گرفته و دریافت و برداشت تازه با خودش آورده

[خرید اینترنتی از سایت اطراف](#)

سید خاتر

سرماط ص ۷۷ تا ۱۰۵



زان تاشنگان سومین کتاب از مجموعه‌ی کآشوب است.
بیست و چهار نفر در کتاب زان تاشنگان زندگی‌شان را
جستجو کرده‌اند تا آستانه‌ای را بیابند که بعد از آن برای
همیشه به شورِ محرم پیوند خورده‌اند.

خرید اینترنتی از سایت اطراف

زان تاشنگان